درس اول

۱

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیمِ ﴿۱﴾

اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعَالَمِینَ ﴿۲﴾

اَلرَّحْمٰنِ الرَّحِیمِ ﴿۳﴾ مَالِكِ یَوْمِ الدِّینِ ﴿۴﴾

إِیَّاكَ نَعْبُدُ وَإِیَّاكَ نَسْتَعِینُ ﴿۵﴾

إِهْدِنَا الصِّرَاطَ الْمُسْتَقِیمَ ﴿۶﴾

درس دوّم

صِرَاطَ الَّذِيْنَ اَنْعَمْتَ عَلَيْهِمْ غَيْرِ

الْمَغْضُوْبِ عَلَيْهِمْ وَلَا الضَّآلِّيْنَ ۝

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ

قُلْ هُوَ اللّٰهُ اَحَدٌ ۝١ اَللّٰهُ الصَّمَدُ ۝٢ لَمْ يَلِدْ

وَلَمْ يُوْلَدْ ۝٣ وَلَمْ يَكُنْ لَّهٗ كُفُوًا اَحَدٌ ۝٤

درس نوزدہم

فَلَنْ نَّزِيْدَكُمْ اِلَّا عَذَابًا ۝٣٠ اِنَّ لِلْمُتَّقِيْنَ

مَفَازًا ۝٣١ حَدَآئِقَ وَاَعْنَابًا ۝٣٢ وَ

كَوَاعِبَ اَتْرَابًا ۝٣٣ وَّكَاْسًا دِهَاقًا ۝٣٤

لَا يَسْمَعُوْنَ فِيْهَا لَغْوًا وَّلَا كِذّٰبًا ۝٣٥

جَزَآءً مِّنْ رَّبِّكَ عَطَآءً حِسَابًا ۝٣٦

درس بیستم

رَبِّ السَّمٰوٰتِ وَالْأَرْضِ وَمَا
بَيْنَهُمَا الرَّحْمٰنِ لَا يَمْلِكُونَ مِنْهُ
خِطَابًا ﴿٣٧﴾ يَوْمَ يَقُومُ الرُّوحُ وَ
الْمَلٰئِكَةُ صَفًّا لَا يَتَكَلَّمُونَ إِلَّا مَنْ
أَذِنَ لَهُ الرَّحْمٰنُ وَقَالَ صَوَابًا ﴿٣٨﴾

صورت مباحث کبرا

صورت مناقضات کبرا و جزء

٩	٥	١
۶	۴	٢
٣	٢	۶

١٩٩٩ ٨ ٣

تصدیقی حملی دوم حملی یکی باشد وجه ... نسبت

ا می ١٦

سیم انفصالی بدانکه تصور بر دو قسم است یکی آنکه در حصول وی احتیاج

بنظر و فکر نباشد چون حرارت و آن قسم را تصور ضروری خوانند و دوم

آنکه در حصول وی احتیاج بنظر و فکر باشد چون تصور

و ملک و جن و آن قسم را تصورات نظری و کسبی خوانند و آن تصورات مرتبه

که موصل شوند بمطلوب دیگر اند معرف و قول شارح خوانند و آن تصدیقات

مرتبه را که موصل شوند به تصدیق دیگر او را دلیل و حجت خوانند و دلالت

بودن شیء است بحیثیتی که از علم بوی لازم آید علم بشیء ثانی پس

شیء اول را دال و شیء ثانی را مدلول گویند و آن سه قسم است

اقسام دلالت بحسب استقرا سه است اول دلالت وضعی

در ان مرحله ... وضعیه ... طالبه ...

و لطف عنایت حضرت همایونش چون امین چهره حسن و ... وضده رحم ...

و چند آن درآید بکفر ... از طرف ... اشرف همایون ... عنایت و لطاف ...

[illegible] علی

الامام الاعظم جمال الدین

ابن طاوس

[illegible]

[illegible] مقبلی کوی [illegible]

سکه مهر او است بر رخ ماه

روشن است این سخن که شاه [illegible]

سخنی گویم از علی سلیم | که بود داد [illegible] خلد و جحیم

[illegible] | حال یحیی العظام و هی رمیم

چون [illegible] | که بود شاه احسن التقویم

حال ذی الکفل [illegible] | از علی پرس [illegible] کلیم

گر تو خواهی [illegible] | [illegible] شاه مقیم

[illegible] | مقبلی کوی او است [illegible]

سکه مهر او است بر رخ ماه

[illegible] این سخن [illegible]

[illegible] | [illegible] علی [illegible]

[illegible] | [illegible] چون [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] سلیمان را | [illegible]

[illegible] یحیی [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

سکه مهر او است بر رخ ماه

[illegible] این سخن [illegible]

[illegible] | فاتقوا الله یا اولوا الالباب

[illegible]

علی

الامام الاعظم جمال الدین

ابن الطاوس

۵

[illegible]

علی خیر البشر و من ابی فقد کفر

[illegible]

هر چند ... ان بجهان | بلندی از جهان و کون و ...

صرف ... لطف ... علی | از مصحح ... این ارشاد

... | ... کاری تا ... برا

سکه ... دولت ... شاه

روشن ... این ... شاه

شده روشن ... به بدر منیر | که علی ... اسیر

... دوستی ... دارم | بفضل الله ... قدر

... | ... خضر و ...

... | ... شاه ... کرد

کرده ... شاه | ... ها ... سه

[illegible]

[illegible]

نایب داور وصی رسول [illegible]

بعد نبی حق خدا و رسول [illegible]

هست نبی [illegible]

[illegible]

هر که آمد به در [illegible] تو

طفل ره [illegible]

وارث شمشیر تو [illegible]

قنبر [illegible] خواجه [illegible] مومن

[illegible]

فتح و ظفر از باب ولایت طلبیم

انا فتحنا لک فتحا مبین

[illegible]

فتح و ظفر از باب ولایت طلبیم

انا فتحنا لک فتحا مبین

[illegible]

[illegible] خوارج بعداوت [illegible]

اهل خلافند چه اهل جدل

[illegible] منافق همه عالم گرفت

شیخ بیرون از شبها بالعجل

[illegible]

فتح و ظفر از باب ولایت طلبیم

انا فتحنا لک فتحا مبین

[illegible]

هر زمان مست سر کوی
یا لکه دوست در کمین دارد

هر زمان در سر دگر دارد
هر نفس میل دیگر دارد

دوست که در نهان نظاره‌اش کند
چه خطاست او درین خطر دارد

یار انگشت شود که هر که ببیند
دست انگشت که زر دارد

هر که قلاش تر و رندتر شهر
بیش او ره بیشتر دارد

عاشقی ... دارد
... دارد

انجمن کجاست نقد این عالم
بار بین و معاشق ... فروش

گل این باغ را توئی غنچه
سر این گنج را توئی سرپوش
پرده بردار تا ببینی ...

هر دم از خانه‌ی ... بیرون دارد
در نهان عاشقی نظر دارد

دل ادای امانت عشق — [illegible]

دستها چون بخامه دستوری — ز دست او اوحدی قلم بر داشت

من و آن دلبر خراباتی

فی طریق الهوا الکاباتی

جز تو کس در جهان نمیدانم — ور تو چیزی نهان نمیدانم

باز پرسیده حالت مرا — که درستش چنان نمیدانم

با نشان تو هست یک ذره — بجز این یک نشان نمیدانم

این تو بی با مهر ما گشت — شرح آن کی که آن نمیدانم

انجام حبیب ای گل هست — که گل از بوستان نمیدانم

با بشارت حدیث خواهم گفت — که غیر جز زبان نمیدانم

دوستان جز حدیث او مکنید — که من این داستان نمیدانم

چه بسی عمرها که کردیدم — ره آن آستان [illegible] م

گرچه داناست نام من لیکن — تا نگویی بدان نمیدانم

اوحدی باز در جهان آمد — کام او زین جهان نمیدانم

من و آن دلبر خراباتی

فی طریق الهوا الکاباتی

مستمع نیست تا بگویم [illegible] — کس ندیدی که چنین نوا زچه خواست

هر چه گویی ز درد هجران شوق — بس نکو باشد این بلا و جواب

من و آن دلبر خراباتی

فی طریق الهوا الکاباتی

[illegible]

من و آن دلبر خراباتی

فی طریق الهوا الکاباتی

ای آن که ... فی طریق الهوی ای ناصح

یار دوشم به روی پنهانی / بجز از یک شبه صد و برآئی
داشت در پیش روی آیینه / ناپدیدم درو ماستانی
کر جدا و هست چه پیدا ام / کر ازو خواست چه پیدائی
حسن تا عالم الهی بسر / تو بگفتم طریق انسانی
دو قدم راه پیش بست ولی / تو در اول قدم همی مانی
کرنه آن حسن در تجلی بود / آن انا الحق که گفت سبحانی
که تواند بغیر او گفتن / لیس فی جبتی که می‌دانی
هر چه هستی است در وجود ولیست / خود ثنای ترا کجا پیدا
آشنا را اگر توانم گفت / ورنه ما میتوان به پنهانی
زان شراب لقا به جامی / تا آن اوحدی شود فانی
سر آن دلبر آوا باشی / فی طریق الهوی ناصحی

هر که مستی خسته ور باشد / که درین درد بی دوا باشد
کس درین خانه چنین بیگانه / خود بباید که آشنا باشد
در جهان تو باشد این من و تو / در جهان جمله صدا باشد
بنماید ترا چنانکه تو ستی / اگر آیینه با صفا باشد

عهد و میثاق بسته کرده با ما | بارها بشکسته و زرده و بس
چند ازین گفتگوی باطل چند | بس ازین گفتگوی بیهده بس
حرف باید منه برین جدول | نقش خارج مخوان برین اطلس
یک حدیث است و صد هزار کتاب | یک صواب است و صد هزار هوس
کاندرین جسم عنکبوت اسیرک | وندران خانه عنکبوت مگس
عجب است ار کسی ببینم | گوهری در میان چندین خس
مست در کارخانه جبر کار | وان تو داری بخور بکار برس
دلم از مهر اوحدی بگرفت | کرامانم دهد اجل زین پس
من و آن دلبر خرابانی | فی طریق الهوا کما یاتی

مدتی من بکار خود بودم | با خود و روزگار خود بودم
صورتی چند نقش میکردم | گرچه صورت نگار خود بودم
بدیار کسان شدم ناگاه | گرچه هم در دیار خود بودم
بدر هر حصار میگشتم | نه که من خود حصار خود بودم
سالها با یار میگفتم | خود بتحقیق یار خود بودم
هم چو خود یار کس نیافت | چه غم و غمگسار خود بودم
گفتم این انتظار هست چرا | چونکه در انتظار خود بودم
گفتم او را شکار کردم لیک | چون بدیدم شکار خود بودم

می سرشت این چهار عنصر هم | مدتی چون تمام شد معجون
درد ما را در و نهاد دوا | زهر ما را در و نهاد افیون
مه و بیدم بهر دری زان پس | بر من این در چه باز گشت اکنون
اوحدی شربتی از آن بچشید | گشت دیوانه و جنون و فنون
من و آن دلبر خرابانی | فی طریق الهوا کما یاتی

همه عالم پرست ازین منظور | همه آفاق را گرفت این نور
هر یک از جا بجنبش هم پیوند | مصطفی از حرم کلیم از طور
اصل این کل جزو یک کلمه است | خواه نور است گیر آن و خواه نور
حاصل شهر عاشقان ... | گرد بر گرد او هزاران جمهور
باش تا نقد او شود پیدا | باش تا کار او رسد بظهور
گرچه پر آفتاب گشت این شهر | زان میان نیست هیچکس مشهور
با همه نزدیکتر ز نیست چو | تو ز نزدیک او چرا ای دور
گنج در پیش ما چنین مفلس | دولت از دستها تو مستور
اوحدی زین رفیقی تو مرا | گر کنم کار داری معذور

بیکی کردم از دو عالم روی / دیده از دیگران فرو بستم
هر چه دیدم دل از تعلق همیشه / زان بریدن جدا و دست بهم
بر سر کوی او یکی خاکم / در کف پای او یکی پستم
تا بگویم زبان چه گویا شد / پای در بند و حلق در شستم
بعد ازین چون بجام و دستوری ها / در خرابات عشق بنشستم
زو اوحد دل برنج بود عرا / اوحدی شد ز اوحدی رستم
سن آن دلبر خراباتی / فی طریق الهوی کما یاتی

گر بدست آورم دامن دوست / همه او را بگویم و همه اوست
گر شکست کوزه کوزه گر شکست / که سبکی سر کوزه [illegible] سبوست
انکه او را در آب جو نی / هیچ آشنه با تو روی در روست
تو تو بی خود از میان برگیر / گر تو بی تو رسته تو بر توست
تو بموی بجسته [illegible] / از تو تا آنکه جسته یک موست
هر از یکی درخت [illegible] / که گهی صولجان و گاهی گو
تا که اسم اشارت است [illegible] / الفش را چه داوری سر اوست
انقلابی [illegible] ابتها / تا تو ان مغز [illegible] از پوست
مدتی توبه داشتم اکنون / که خرابات عشق در پهلوست
منشی [illegible] اوحدی که ترا / پای در آب خانه در لب جوست

از غم [illegible] آن نگار ببرد / ور دل آشفته دهان بر داشت
جان و جانان چه هر دو یکی شد / تن آشفته دل ز جان بر داشت
هر که رفت از لطف [illegible] / هر کجا که [illegible] بر داشت
روح [illegible] / وحدت [illegible] آسمان بر داشت
سن و آن دلبر خراباتی / فی طریق الهوی کما یاتی

در چه صبر [illegible] امروز / نه بهوشم [illegible] امروز
قلم [illegible] در کشی / که گرفتار [illegible] امروز
سبل [illegible] قدیم دارد دل / تن ازین غصه [illegible] امروز
سالها در [illegible] بنشستی / در کام [illegible] امروز
روی [illegible] / با غلام خود [illegible] امروز
چشم [illegible] از میان بر خواست / [illegible] شاه [illegible] امروز
[illegible] که شوان [illegible] / نظر از یاری [illegible] امروز
چون در آمیخت آب با شیر / چون [illegible] امروز
[illegible] ارشوی / از زبان سخن [illegible] امروز
اوحدی [illegible] گویا / که [illegible] امروز

حاصل قصه آنکه هست چو او / با تو گفتم همه ز یار اسرار
رفته شد باغ و گفته شد فتنه / سفته شد دُر و گفته شد اسرار
من و آن دلبر هوا با نی / نی طریق الهوا لکی یا نی

چند چندای دل ملامت کشش / زین من و ما و زین تماشه خوش
سر نگردان ز خنجر آن دوست / رخ مپیچان ز تیر آن ترکش
نوش دارو که غیر دوست دهد / زهر باشد بخاک ریز و مچش
دل ز دنیا و آخرت بردار / در جهان حال ذره کن عطشش
رخ تو وحدت نهاده بر سر / از میان اختلاف یم و جس
قلب کن روی کعبتای الست / تا به بینی مقابل ششش
چند گویی که خانه تاریک است / هست تاریک چشم تست اخش
دیده هست تا ببیند نور / آتشی هست تا بسوزد خوش
در دین با خوشان ببیند او روز / تا بر آیم چند روزی خوش
زواهدی کرنشان الهی نظمی / بسر او صدق قلم در کش
من و آن دلبر هوا با نی / نی طریق الهوا لکی یا نی

اشک من سرخ کرده روم زرد / با من آن کرد که نامه با من چه کرد
همچو خون در رگ دل یی / انکه هم سبز و خوب هم خورد

گوهری در خزینه دل هست / که بدریا و کان نمیگنجد
چون درین شکنای ال گنجید / چون بکون و مکان نمیگنجد
معنیش را چگونه شرح دهم / که بشرح و بیان نمیگنجد
عشق پنهان مکن که آب حیات / که یقین در گمان نمیگنجد

هست فرقی میانه من و دوست
من نیم هرچه هست خود همه اوست

عشق شمع است و عاشق آئینه دار / نور آن شمع پرتو رخ یار
ساز در خانه دلت ایمان نور / همچو شمعی که هست بیدار
گرد آن شمع همچو پروانه / جمع آئینهای بی زنگار
در هر آئینه چون نگاه کنی / شمعها بینی از یمین و یسار
خانه و شمع و آینه مجموع / جلوه گر داده آشکار اسرار
گر به تحقیق ذات شمع یکیست / گرچه باشد فروغ او صد هزار
عاشقان جمله همچو آئینه اند / قابل فیض و قابل اسرار
شمع حق یکی بود و روشن / نور حق شمع چون شود اظهار
صورت و معنی کمال اوباشد / چه از پس چشم خود بردار

هست فرقی میانه من و دوست
من نیم هرچه هست خود همه اوست

حبیب فرقی میانهٔ من و دوست
من نیم هر چه هست خود همه اوست

ساقیا می بده که من مستم
جام می را چه توبه بشکستم

دارم از کفر زلف او ایمان
باز زنار را کمر بستم

هستی و نیستی خلاف همند
طرفه آنکه نیستم هستم

از سرم تا بپا ز معنی پر
گر بصورت چنین تهی دستم

خواستم همچو گرد از آن سر کوی
خاک گشتم هنوز ننشستم

او بزرگ است اگرچه من خردم
او بلند است اگرچه من پستم

چشم او کاسهٔ کینه انداخت
من خود از بوی آن قدح مستم

مردم از دیده می خواهند
تا با بروی دولت پیوستم

او کمال من و عنایت ملیست
از کمال عنایت او رستم

حبیب فرقی میانهٔ من و دوست
من نیم هر چه هست خود همه اوست

عارفان را ز حال حضرت ما
تا کمال معرفت با صفوی مایل

مال دنیا روی آن در بازار
چون ... [illegible]

گر مثال مال دارد در حرص
... [illegible]

از زره ... [illegible]
... [illegible]

رهبری هست جز علی بخدا
بخدا غیر مرتضی که سزا

آن شنیدی که مصطفی شب و روز
چون همی گفت ... و ملا

کل هم سبحانه بگفت
مولا یک علی بخدا

با علی دست ما و دامن تو
خوشه چینیم گرد خرمن تو

بجز حق چون رسید جایی
سر نهاد او بجای پای

درد ما دید لیک بس بگفت
چه زند درد با وجود دوای

شربت زهر نوش کرد و چه گفت
گفت بیم درد و مای

با علی دست ما و دامن تو
خوشه چینیم گرد خرمن تو

از حسین شه شهید جهان
خبری هست چو خنجر ...

چونکه در دست دشمنان افتاد
سر چو ... [illegible]

زیر لب این حدیث را بگفت
در ... [illegible]

با علی دست ما و دامن تو
خوشه چینیم گرد خرمن تو

زین ... با خدا ... [illegible]
... [illegible]

چون خدا هم چه گو او شنید
هرچه او گفت ... [illegible]

این سخن بر زبان او جاری
این دعا در دهان او دایم
با علی دست ما و دامن تو
خوشه چینیم کرد خرمن تو

هر که او از حق عطا باشد
پیش سلطان ما گدا باشد
بی رضای رضا همی نزند
ما در ره که پارسا باشد
گر دو روز زبان ما هست
تا زبان در دهان ما باشد
با علی دست ما و دامن تو
خوشه چینیم کرد خرمن تو

به یقین بر علی تقی
بشنو از طالب رضای تقی
ره روی که ره بدین برزند
ره نگهدار از زبان تقی
که تقی گفت نادم آخر
به علی رغم خارجی شقی
با علی دست ما و دامن تو
خوشه چینیم کرد خرمن تو

از تقی گوی تا شوی آزاد
ملک دین کن بیاد او آباد
سایلی گفت با امام همام
بعطای که آن خدا بتو داد
نظری کن که حال ما گفتا
این دعا گوی تا شوی آزاد
با علی دست ما و دامن تو
خوشه چینیم کرد خرمن تو

مقتدا

مقتدا چون علی و آل بود
چه غم از پرسش و سوال بود
هر که را اعتقاد این باشد
شیر مادر بر او حلال بود
درد ما را دوا ببخش کار
این دعا مدام و جواب بود
با علی دست ما و دامن تو
خوشه چینیم کرد خرمن تو

مرثیه پنج آل عبا

ای دل اگر ت محبت آل محمد است
خون شو که روز محنت آل محمد است
ای دیده سار خون دل از غم قوم روان
هر روز چون مصیبت آل محمد است
امروز صاحب جهان و مؤمنان
در درد و داغ حسرت آل محمد است
خونین زردی رنگ کن از اشک سرخ آل
در دل اگر ت قربت آل محمد است
بر چار طاق عرش ببایند پنج نام
جاوید جهت دولت آل محمد است
آل محمد از علی و مرتضی بود
از آن سروری که تاج سر اولیا بود

ای کاینات در کنف لطف مصطفی
کیهان مشرف از شرف مرتضی علی
صد جان ما کرشمه نثار آستان
ای صد هزار جان بفدای مرتضی علی
گر با بهشت که روز جزا از رضا
بنشین بکام دل ز لطف مرتضی علی
از دیده خون ببار بیاد شهر که بود
روز ... مرتضی علی
بگر چرا کشید ز دست منافقان
فرزند مصطفی خلف مرتضی علی

امروز مبتلا شده در دست دشمنان
... فاطمه

اول [illegible] بادی حسن / آن کاشف حقیقت علم البیان حسن
شمشاد باغ راستی آن گلبن وفا / سرو ریاض گلشن خلد برین حسن
~~شد کام جان جمله جهان و~~
شد کام جان جمله جهان تلخ تا رسید / از زهر هر شقی لب شکر این حسن
جانها فدای عقده لب و جگر پاره جراحت / زاندم که گشت کشته الماس کین حسن
جگر جهان کشید ز دولت منافقان / با جان خسته و دل اندوه گین حسن

نوبر گه چه پر بسته بیخ بابا
ملکش بهشتی شهیدان کربلا

سلطان اولیا و شه اصفیا حسین / مسند نشین بارگه کبریا حسین
از روز [illegible] شد در دست دشمنان / شاه شهید وادی کرب و بلا حسین
جانها فدای عقده لب و جگر پاره جراحت / در آتش فراق شه اولیا حسین
داریم از خدا چه سبیل شهیدان / ما را بود امید شفاعت [illegible] حسین
بر حال ما به چشم عنایت نظر فکن / ای نور چشم احمد مختار یا حسین
چون جز عنایت تو ندارم دستگیر / ما را که با گناه کنیم دستگیر

ما مست شراب جام خمراییم / سرخوش ز می [illegible] گشته ایم
در کنج شرابخانه کنجیست / ما طالب گنج کنج [illegible] ایم
اینها که هوای می خوارند / زنهار گمان مبر که ما ایم

کمالی سالک ره روان صفه / نی دولت سخن [illegible] نتوان گفت
دوش از سر تجرد می‌مستی / سربرهم سخنی ز معنی نهان گفت
دل چون بشنید نام می را / چون است بر رسم صوفیان گفت
ما صوفی صفه صفا ئیم / بیخود ز خود دیم و با خدا [illegible]

ساقی بکش چهار چار را / دریاب شراب جاودان را
کین گنبد و سپهر [illegible] / از دولت [illegible] را
در وقت بهار و موسم گل / بی عیش مدار عاشقان را
اندم که تهی شود دم از [illegible] / بفروش به جرعه جهان را
ای آنکه [illegible] نوبر کن / از لوح درون خط روان را
فردا که به پرسش اندر آیند / در مجلس شیخ صوفیان را
ما صوفی [illegible] صفا ئیم / بیخود ز خود دیم و با خدا ایم

دوش از دل غم صدا بر آمد / جوشش ز دو چشم [illegible] بر آمد
زان جوش [illegible] / نی راست [illegible] نوا بر آمد
[illegible] / چون [illegible] بر آمد
[illegible] / گردون شد و [illegible] بر آمد

کمال الملک

با عود بسوز و عود بسوز | با چنگ بساز و چنگ بساز
چون هست درین زمانه ما را | با صوفی بی صفا و می ساز
ما صوفی صوفیه صفاییم | بیخود ز خودیم و با خداییم

عمریست که از جهان به غمیم | جستیم و وفا نشد مسلم
چون ملک [illegible] جاوید | می نوش به یاد ملک جم
ای آنکه نگشته از تو خالی | از سینه غم تو خیر مقدم
بازآ که در آرزوی رویت | عمری به دل رسیده کردم
گفتم طبیب درد خود را | دردم چه طبیب دید دردم
بنوشت که [illegible] دل چو آبی | رو شربت صبر کرده هر هم
ما صوفی صوفیه صفاییم | بیخود ز خودیم و با خداییم

ای بلبل دل هوای قربان کن | عیدست و نوای عاشقان کن
چون سبزه ز خاک سر برآورد | ترک دل و برگ بوستان کن
با لشکر سنبل سمن ساز | در برگ بنفشه سایبان کن
چون لاله بسر کله برانداز | سرخوش شو و [illegible] کن
صد گونه سخن از تو [illegible] | در گوش صبا نکته دان کن
بر داد سفینه غزل را | از بوی [illegible] گل روان کن

دوش غم

دوش غم شراب میکردند | بصبوحی شتاب میکردند
زاهدان آب کار میبردند | خاکیان کار آب میکردند
دردنوشان برای نقل صبوح | دل بریان کباب میکردند
ماه رویان ز جام یاقوتی | طلب لعل ناب میکردند
ابر بر آفتاب می بستند | هر یکی ماه نقاب میکردند
عهد را هیچ و نان میدادند | غمزه‌ها هم خراب میکردند
در زمان میهمان عالم غیب | سوی جام شراب میکردند
که جهان همه [illegible] | بر مقیمی نظر کی اهل او [illegible]

هر کس مشک بر سمن بیزد | سبزه رنگ خون چمن بیزد
زره از زلف عقرب سنبل [illegible] | عنبر از حلقه بر سمن بیزد
لعل در پوشش او [illegible] | طعنه بر لؤلؤ عدن بیزد
لب ساقی ز آب آتش رنگ | آب بر آتش درون بیزد
گل رخساره خوب آن گلپوش | خنده بر برگ یاسمن بیزد
تا دل مشک چنین شکسته شود | تاب بر زلف پر شکن بیزد
جام می آب کار من می برد | بانگ بر [illegible] بیزد
این نوا [illegible] خوش نوای لطف | ای غزل [illegible] بیزد

دوش دیدم من جان من [illegible] — هر دم تا نفسی ز رخش دل
که جهان صورت است و معنی دوست — چون بمعنی نظر کنی همه اوست

منم آن رند مفلس قلاش — که شدم در جهان بَدی فاش
آستان در خانهٔ خمار — مهره گردان حلقهٔ او باش
تشنه‌ام [illegible] — کشتهٔ چشم شاهد عیاش
هر که [illegible] — که همه [illegible] صورت نقاش
زاهد و تقوی خلاف [illegible] — تو برو مست [illegible] باش
ما گدایان خانه پرداز — فارغ از خانه و برون ز معاش
فکر [illegible] — همه [illegible] اندر پاش
اول صورت [illegible] — نقش [illegible] اهل [illegible]
چشم ساقی [illegible] — با من لاابالی قلاش

که جهان صورت است و معنی دوست
چون بمعنی نظر کنی همه اوست

تا خبر یافتم ز عشق تو دوست — جان شیرین نهاده بر کف دست
حلقهٔ زلفش [illegible] — چه [illegible] باده پرست
سینه [illegible] تا کجی دهی — کار از دست رفت و تیر از شست
چشم ترکان [illegible] — زلف [illegible] در صد [illegible] شکست
تا کی آید بهوش و باز آید — هر که [illegible] از شراب الست

با تو

او نه چیست [illegible] لیک — کثرت [illegible] در میان آمد
جان ببوی تو از حظیرهٔ قدس — سوی این تیره خاکدان آمد
مردم دیده چون لب تو بدید — در دهانش آب در دهان آمد
روح را از درون پردهٔ دل — این ندا خوش بگوش جان آمد

که جهان صورت است و معنی دوست
چون بمعنی نظر کنی همه اوست

چون ز روی تو صبح [illegible] برخاست — شور از جان عاشقان برخاست
نرگس مست خواب آلود — [illegible] برخاست
چون میان تو [illegible] کنار — این تن خاکی از میان برخاست
از دهان تو در گمان بودم — چون بگفتی سخن گمان برخاست
بهوای [illegible] غمزهٔ تو — مرغ جانم ز آشیان برخاست
دوش گفتم که [illegible] — [illegible] روان برخاست
از میان تو در انجمن بنشست — فتنهٔ آخر الزمان برخاست
تیر [illegible] کمان [illegible] — بانگ زه از دل کمان برخاست
چون [illegible] آمد [illegible] بنشستیم — از مغان [illegible] برخاست

که جهان صورت است و معنی دوست
چون بمعنی نظر کنی همه اوست

ای ز روی تو [illegible] — رخ و زلف نگار [illegible]

عکس رویت به صراحی چشم — سوز عشق تو عود مجمر دل
طعمه سینه‌ات خون جگر — مستی نرگست ز ساغر دل
عشق دریا و دل درو صد فتنه‌ست — روح غواص در وصل جوهر دل
زلف تو برده آب از رخ عقل — خال تو کرده خاک بر سر دل
پیر شود غصه تو لوح وجود — بود قصه تو دفتر دل
دوش با بلبلان عالم غیب — میزد این داستان کبوتر دل

که جهان پرتوی است از رخ دوست
جمله کائنات سایه اوست

ای غمت مرهم طلبکاران — چشم مستت بلای هشیاران
ابروی تو مقام رنجوران — حاجب تو شفای بیماران
جرعه جام تو کسی که چشید — کشته مشتاق کوی خماران
کاروان کوی تا روانه نمود — کاروان شد ز چشم ما باران
ما سخن را نهفته میگوییم — تا نیابد بگوش یاران
دوش چنگ این نوا میگفت — مطربی در میان میخواران

که جهان پرتوی است از رخ دوست
جمله کائنات سایه اوست

چه بلا نوایی است همدم عشق — که بهر دم همی دمد دم عشق
چنگ با این چنان که بشنیده — هوی انداخته زمانه غم عشق
چو در [illegible] راز [illegible] — کو کسی راز دار محرم عشق

نظرش

نظرش چون بسوی من افتاد — از دل خسته برکشید خروش
که جهان پرتوی است از رخ دوست — جمله کائنات سایه اوست

سرو با تو سخن ز بالا گفت — قامتت هم جواب بالا گفت
جان ترا ماه [illegible] دید — دل ترا سرو دید و بالا گفت
~~لب لعلت بطعنه لولو را — حلقه در گوش کرد لولو گفت~~
لب لعلت بطعنه لولو را — حلقه در گوشش کرد و لالا گفت
آب شد بحر از آنکه دیده من — قصه موج خون بدریا گفت
ما سخن را نهفته میگوییم — راز تو هر که دید پیدا گفت
دی بدکان کوزه گر رفتیم — کوزه‌ای در میانه با ما گفت
در صف کوزه‌ها چه بنشستم — خود همین راز آشکارا گفت

که جهان پرتوی است از رخ دوست — جمله کائنات سایه اوست

ما خرابات نشین و رند و گدا — که نداریم غیر میکده جا
ایمن از کوه فتنه [illegible] — فارغ از دور آسمان [illegible]
کشته ساقیان سیمین ساق — خسته مطربان نغمه سرا

بی وجودت جهان وجود نداشت
از جمال تو شد جهان خرم

چون تجلی تو شد به هر کسوت
روشن است این که بر همه عالم

که بجز از تو در جهان کس نیست
جز تو موجود و جاودان کس نیست

تا مرا داده اند از تو خبر
از خودم نیست آگهی دیگر

سر به پای سگت بر آوردم
تا نهادم به کوی عشق تو سر

خاک پای تو گشته‌ام چشمم
درس عشق تو می‌کنم از بر

تا ز خاک در تو دور شدم
غرقه گشتم میان خون جگر

جز تو کس نیست در سرای وجود
نظر این است پیش اهل نظر

گاه واحد گهی کثیر بود
این سخن عقل کی کند باور

منشأ هر حباب صورت و معنی
هست از آفتاب روشن تر

که بجز از تو در جهان کس نیست
جز تو موجود و جاودان کس نیست

همه عالم چو عکس صورت اوست
بجز از خود کسی ندارد دوست

مجاز این و آن همی باشش
به حقیقت چه بنگری همه اوست

شد چو جذب آب در تحقیق
عجب این است کاصرف سبو

قطره و بحر جز یکی نبود
آب دریا چه بنگری از جوست

هر دو چون کشف شود اسرار
هر که دانی شود ز مغز و پوست

یار با من قرین و من مهجور
کس چو من اینکه در زمانه نزاد

سینه‌ام از ناله آشکار شده
رازم از خون دل برون افتاد

چون تجلی ز خود فنا گشتم
باز گویم و هر چه بادا باد

که جهان پرتو است از رخ دوست
جمله کائنات سایه اوست

دی شب اندر نگارخانه خواب
دیدم آن ماه را چو چشمه آب

لعل او در شکر سرشته شراب
خال او از حبش فتاده سحاب

زلف و رخسار چون بهم بوده
آیت رحمت و نشان عذاب

هر دو در دام اضطراب محبت
آن یکی در بهشت و این در تاب

چون ز نقش بسته راه خطا
ترک چشمش گرفته راه صواب

هم ز جام عشق وقت سحر
میکشیدم ز شربت احباب

چون ز اسرار عشق پرسیدم
گلعذاران میانه داد جواب

که جهان پرتو است از رخ دوست
جمله کائنات سایه اوست

دوش سرمست فارغ از عقبی
میکشیدم به عالم معنی

گذرم سوی دیر افتاد
لات را دیدم آنکه از عزی

با هم مست سرکشان دیدم
هر دو در ساغر نشسته دوی

حسن او [illegible] | عشق بر داشت از میانه حجاب
هر دو در روی خویش فتنه شدند | هر دو خوردند می قدح می ناب
در خرابات عاشقی با هم | هر دو با هم شدند مست و خراب
چون بجز عکس خود نمی‌بینم | زان جهت میکنم بخویش خطاب
هر که را هست دیده بیدار | نرود چشم بخت او در خواب
جزو را هست میل جانب کل | قطره را هست سوی بحر شتاب
دیدن غیر تو خطا باشد | نظر این است پیش اهل صواب

که بغیر از تو در جهان کسی نیست
جز تو موجود جاودان کسی نیست

ای ز عکس رخت جهان روشن | بجمال تو چشم جان روشن
گشت از رویت آفتاب خجل | شده از نور تو آسمان روشن
هست از پرتو جمال رخت | از مکان تا بلامکان روشن
بزبان شمع عشق نتوان گفت | که نگردد از بیان روشن
گرچه خود غیر تو وجودی نیست | بر چراغی شد این زمان روشن

که بغیر از تو در جهان کسی نیست
جز تو موجود جاودان کسی نیست

گر شبی دامنت بدست آرم | تا قیامت ز دست نگذارم
گرد کویت بشوق سیر کنم | [illegible]
گر دو ایشان خود بشری | هر دو عالم بهیچ نشمارم
چون خیال تو [illegible] | تا [illegible] نظر دارم

که بغیر از تو در جهان کسی نیست | جز تو موجود جاودان کسی نیست

هر که را چشم عقل بینا شد | بر جمال رخ تو شیدا شد
همه عالم بچشم تو بینند | دیده بخت هر که بینا شد
با وجود از حباب نادانی | با وجود تو هم بدو پیدا شد
قطره در اصل خویش دریا بود | آخر الامر عین دریا شد
دل من تا بدید روی ترا | بزبان فصیح گویا شد

همه که بجز از تو در جهان کسی نیست
جز تو موجود جاودان کسی نیست

دلی بی تو ندارد زندگانی | که هم جانی و هم جانانهٔ دل
بزنجیر سر زلفت گرفتار | شده ای دل دیوانهٔ دل
[illegible] | مدام ای تو خانهٔ دل
بیا بشنو ز رندان خرابات | اگر نشنیده‌ای افسانهٔ دل

دلم از [illegible] بشکست
که [illegible] ویرانهٔ دل

اگر [illegible] | [illegible]
ز سوز عاشق [illegible] | [illegible]

که بغیر از تو

بیا بوجه نامه شناس بکتابات نگر ظهور صورت و علم و خیال خود دریابی
ز جمله ابدال قدس هر بری رود بمقعد خوش بنگر که اعتدال خود دریابی
ولی که چهره آئینه درون بنگر اگرچه مثل نداری مثال خود دریابی
ضعیف و فاقه و ذلت فقیر عشقش بنگر غنا و عزت و جاه و جلال خود دریابی
مغربی که ره لطف و کرم نیازمند کمال وصال خود دریابی

آنکس که دیده در طلب او سما گرفت محرم نشد که در دل جانم چه جا گرفت
وانکس که حسن روی بتان حسن روی او در حسن روی خویش نه در دیده ما گرفت
دلبر بسی که غمزه خوبان همه ز او آن غمزه را نگر که ز غمزه سها گرفت
از چشم او بپرس که ترکیب حسن کجا از زلف او بگو که هندوی کجا گرفت
گفتم که ذاکرم مگر آن دوست را بجود در غیبت و حضور تو پیوسته جا گرفت
غایب مباش یک نظر از دوست زانکه دوست خود دوست گر زبان من آن دو
حسن دوست آنکه جز او دانه او عشق من آنکه جز او دانه او
گر در فنون عشوه گری ماهر است دو دل در فنون عشوه گری سخت ما
ای مغربی تو دیده چه بست از آنکه دوست چون آفتاب در رخ او ذره ها گرفت

ما بر نور رخسار تو خورشید اسوان ما بر تو از ذره ها پیدا شوان
جوانی تو جان دلها از حجاب آن نورد جز در رخ تو والله و خورشید نتوان
تا موج تو ابر انگشت حباب ز دریا از ساحل خود حباب دریا نتوان

چون مغربی از شرق و مغرب برآمد
خورشید صفت مظهر دو بیکران شد

ما از ازل مقامر و خمار آمدیم ور دی کشان میکده خمار آمدیم
خورشید باده بر سر ذرات ما فشاند تا از فروغ باده بیدار آمدیم
در خلوت عدم ز می هستی ز جام دوست کردیم نوش و مست بیازار آمدیم
زنار زلف ساقی باقی چو شد عیان در بتکده بسته زنار آمدیم
ناگاه حلقه در دست ما نقش بگرداد تا در میان حلقه گرفتار آمدیم
از بهر خاطر دل خمار مصطفای است روزی دو سه که عاقل و هشیار آمدیم
کاری بغیر عشق نداریم در جهان عشق است کار ما و بدین کار آمدیم
بودیم کمی ظهور و نیکی که ظهور بسیار از مظاهر بسیار آمدیم
از یار مغربی بسخنی از ازل شنید
ما چون زبان بدیت گفتار آمدیم

چون بخلوت دل اهل حق جای کنی کجاست جان دل از عالم زوال کوفانی
در آن مقام که جان را بیان نیاید بود مقام دل و جان فنا و بی نامی
سر سلطنت ملک ارقدت و ملک چنانکه عرش فرحبخشی روحانی
ترا هر آنکه حق حسن جان آن حق جهت فراغت قوم حسن جهاد و ما

چون ...

خبر از دوست بیابان هر که نداند خوش [illegible] — ورنه آنجا که صبا هست چه حاجت [illegible]

پی ببرد بر دگری بی خود باز فتاد — اثر از دوست [illegible]

روی پا در سر آن [illegible] — بشنوی خواهد [illegible]

روزی از در و روزنه انچنانه برابر سر بام — تا ببینی که در خانه و بر بام و در

تو ندیدی چهره معنی — چشم صورت دگر و چشم معنا دگر است

نقش هر حرف که بر روز برو بر بینی — در کتابیست که آنجا همه بر روز بر است

ورنه بیرون ز کتاب [illegible] جهان — همه [illegible]

معنی عالم [illegible] دلبر [illegible]

دل کتابیست که او جامع [illegible] است

دیده وا کن از تو به روی [illegible] — ز انکه شایسته دیدار تو بود نظرم

چون ترا از نفس جلوه مجلس دگر است — هر نفس زان نگران بر تو بچشم دگرم

[illegible] از منظر چشم نگران [illegible] — که تو ای [illegible] دیده و دل [illegible]

هر که با رسم و راه [illegible] — من بی رسم و ره [illegible]

تا زمین هست [illegible] — [illegible] در دو جهان هیچ نبود [illegible]

نتوانم [illegible] پرواز — [illegible] حاصل نبود بال و پرم

بوی جانبخش [illegible] — زان سبب [illegible]

یار [illegible] — گفت چون [illegible]

بر سپهر

بر سپهر دل و بر چرخ روان تابنده — گاه چون شمس [illegible] می‌بینم

دایم از غایت پیدائی خود پنهانی — گرچه تابنده تر از ماه و خورت می‌بینم

معنوی از ملکی و از فلکی بالاتر

گرچه دایم بلباس بشرت می‌بینم

گه چو چنگم بنوائی و گاه چو نی بنوازم — بشنو که بهر ساز که سازی تو مرا بسازم

چون ببینم تا تو در [illegible] جهان بدمی — می‌نیاید بطرب مجلس ازو آوازم

گر و نازی که کنی برمن از آن مغتنم — در میان همه عشاق بدان می‌نازم

عاشقی به [illegible] که بدو پردازی — دلبری به ز تو ام کو که بدو پردازم

حسن مجموع بتان در نظرم می‌آید — چون نظر بر رخ زیبای تو می‌اندازم

شاه باز تو بدم دست تو پروازم داد — باز بر دست تو ام چه عجب [illegible] بازم

بلبل [illegible] بستان گلستان توام — هم بگلزار تو ام چه دهی پروازم

چون که هر لحظه ز تو حسن دگر می‌بینم — با تو هر لحظه از آن عشق دگر می‌بازم

معنی نقطه آخر چه با اول پیوست

دیدم انجام من آغاز که بود انجامم

دل من در نفسی از تو تجلی طلبد — دیده‌ام دیده و چون [illegible]

هر که او دیده [illegible] چهره و بالای [illegible] — [illegible] طلبد

در جهان [illegible] طالب | کور دیده از تو و رحمت اعمی طلبد

ما بدینی طلبیدیم و بدیدیم عیان | زاهد گم شده از آنکه بعقبی طلبد

معنی و صورت ما صورت و معنی و نیست | جنید آنکه چنین صورت و معنی طلبد

جز که در مملکت فقر و فنا نتوان یافت | صوفی آن چیز که در خانهٔ تقوی طلبد

جان من در همه ذرات جهان یافته است | آنچه موسی ز سر کوی تجلی طلبد

در دوم مرتبه چون شکل الف بی گردید | بس عجب نبود اگر کس الف از بی طلبد

مغربیا دیده بدست آر پی آنکه بطلب
حسن یوسف که نشنید بسی که اعمی طلبد

دلبری دارم که در فرمان او باشد دلم | همچو چوگان همچو گوی چوگان او باشد دلم

هر زمان هر جا که میخواهد دلم را می‌برد | زان سبب پیوسته در فرمان او باشد دلم

دل بهر نقشی که خواهد بر آید هر زمان | گه درو گه زهره گه کان او باشد دلم

لؤلؤ و مرجان او خواهی بجو از دل طلب | زانکه بحر لؤلؤ و مرجان او باشد دلم

هر کجا دل خون شود [illegible] | هر زمان از بحر آن عمان او باشد دلم

چونکه گرد موج دریای بی پایان او | ساحل دریای بی پایان او باشد دلم

مغربیا از موج ساحل گو ازین چه میگو
زانکه دایم غرقه در عمان او باشد دلم

گفتمش

گفتمش خواهم که بینم مر ترا ای نازنین | گفت اگر خواهی مرا بینی [illegible]

گفتمش با تو نشستن آرزو دارم بسی | گفت اگر باشد ترا این آرزو با خود نشین

گفتمش بی پرده با تو گر سخن گویم رواست | گفت بی پرده نشاید گفت با من این سخن

گفتمش از کفر و دین اندیشه دارم گفت رو | در جهان ما مدار اندیشه از کفر و دین

گفتمش گوئی که آدم جمع کل عالمست | گفت جمع عالمست و جمع رب العالمین

گفتمش کان نقش گوئی بر مثال نقش ماست | گفت ظاهر شد بنقش خویش لیکن نقش آفرین

گفتمش با تو صدیقی گفت خواهم بیکران | گفت از آنچه بیکمان گوئی بود [illegible] یقین

گفتمش هم من و تو هم [illegible] گفت | بر توی کو من بود با [illegible] او

گفتمش گر از آفتاب مغربی جویم نشان
گفت گردی سایه با نقطهٔ از روی زمین

رخ نخواهم که این [illegible] | سوخت جانم که این کباب [illegible]

چونکه چشمش [illegible] | گفت [illegible] خواب [illegible]

چونکه در [illegible] | گفت [illegible] که آب [illegible]

چون در آن آب عکس خود را دید | گفت کین عکس آفتاب [illegible]

کرد با عکس روی خود [illegible] | یعنی این مظهر حباب [illegible]

گفت [illegible] حباب [illegible] | گه را [illegible] حباب [illegible]

[illegible]
تا [illegible]

[illegible] زان یار بگویم یا نه — ور آنچه بنهفته ز اغیار بگویم یا نه
دارم اسرار بسی در دل و در جان مخفی — اندکی زان همه اسرار بگویم یا نه
گرچه از جمله اطوار برون آمده‌ام — سخنی چند ز اطوار بگویم یا نه
سخنی را که در آن باز نگفتم با کس — هست اجازت که در این بار بگویم یا نه
معنی حسن گل و صورت عشق بلبل — همه در گوش دل خار بگویم یا نه
آنکه اقرار همی کرد و چرا منکر شد — علت موجب انکار بگویم یا نه
وصف آنکس که در این کوچه و این بازار است — بر سر کوچه و بازار بگویم یا نه
سبب آنکه یکی در همه عالم ظاهر — گشت در کسوت بسیار بگویم یا نه
کثرت فی دایره از وحدت نقطه پیدا — زچه گردید در ادوار بگویم یا نه

مغربی چند بگردابی بگفتی با ما
آنچه گفتی تو بگفتار بگویم یا نه

خرم آنکه چه داری ز رخ عاشق خود را — دیدار حیران که [illegible] دیدنت [illegible]
هرکس که بخواند ز رخت سبع مثانی — واقف شود از سر ازل تا به ابد را
از مصحف خط تو مشکل [illegible] و ملت — شد حل و ز رخت شرف علم لدن را
[illegible] درس شود دیده به حجب [illegible] — هرکه [illegible] جلوه با قامت قد را
ای مدعی از علم معارف چه بدانی الف — ظاهر چه کنی [illegible] تخصیص و [illegible]
هر چند [illegible] بازی و حیلت — لیکن به [illegible] فضل [illegible] چه [illegible]
واقف چه [illegible] از [illegible] و شهوت — عارف چه [illegible] ز احوال [illegible]

۲۵

هر کو چه [illegible] قدرت تجربی یافت — شد مستغنی از فضل [illegible]

مستزاد

این چرخ گرد کرده کواکب نگار عجب است — وین خیمه سبز [illegible] دار عجب
چه چیست این وجود و چه راح ستارگان — از سعد و نحس شادی و غم کننده [illegible]
هان ای حکیم از چه بپرسم جواب کجا — تا منکشف شود که در این بود و تار [illegible]
حقیقت یار بود جهان و جهانیان — جز حق بگو که کیست ورا بود و تار [illegible]
پروردگار نفس بباید شناختن — تا نفس خود چه باشد و پروردگار [illegible]
نفس است آنچه میوه و از اصل تخم او — بشناس و اهدنا [illegible] بی شمار [illegible]
این چار عنصر و سه موالید و شش جهت سما — این چار روز و دور و [illegible] سوار [illegible]
مقصود سه پنج و چهار و شش او است — در ما است [illegible] ز دو [illegible] آن سوار [illegible]
این روز و شش [illegible] — این خاک [illegible] قرار [illegible]
[illegible] چهار [illegible] — تا دیده [illegible] [illegible]
مقصود آدمی نه [illegible] شناخت است — آن کو شناخت [illegible] [illegible]

کوش ملک از [illegible] الملک چون ترست | این نخوت و تکبر و این کبر و داد چیست
اماره آن ملوک که از کبر و نخوتش | کر عاقلی در و نحبه از کبر و دار چیست
دریای او این فلک یگانه کشش | چندین هزار پیکر ما بیدار چیست
آن پایدار دینی حرص طمع کششش | بگذار حرص را و به بین پایدار چیست
اعداد چون در اصل بغیر از یکی نبود | این نکتهای مختلف اندر شمار چیست
اعداد را وجود بسی کرده او احد | این نکتها عواقب واحد شمار چیست
آورد نقش عالم و بردن بخاک چه | پرورده نقش کرده و بگرمی شمار چیست
آورد نقش برای عبادت بنده کیست | نقش برای رحمت و رحمت شمار چیست
این نقش بند صورت و معنی بگو که تا | زین نقشها ارادت [illegible] رب نگار چیست
در نقشها نظر کن و نقاش را نگر | بر نقش خویش ظاهر و پیدا نگار چیست
زین وصلت و مفارقت جهر و [illegible] | این همه [illegible] نمونه خزان و بهار چیست
جسمت و جان و فنا جوهر و عرض سما | کینت جسم [illegible] و جرای بهار چیست
سر براق و مسجد و اقصی و جبرئیل چه | طوبی و عرش و سدره و دیدار یار چیست
همت براق و مسجد و اقصی کمال قرب سیر | طوبیش عقل و عرش دل و خیر و یار چیست
گر دیده مدینهٔ علم رسول را | که بابش [illegible] و ذوالفقار چیست
تن چون صحیفه مدینه علم و حقایق و [illegible] | پس بابش علی [illegible] ذوالفقار چیست
الهام و وحی و کشف و کرامات معجز است | در جنس یقین ولی اشتهار چیست

الهام و وحی بذات خدا است که امتست | مظهر بقدر قابلیت اعتبار چیست
منزل یکی و راه یکی و رونده یکی | چندین هزار تفرقه در رهگذار چیست
ابلیس و خلد و آدم و حوّا و خوشه چه | نار خلیل و گلشن نمرود و نار چیست
مصر و عزیز و یوسف و زندان و چاه چه | طور و عصای موسی و نخل و جوار چیست
نفس است عقل و شهوت و ابلیس وسوسه | جان چون خلیل گر [illegible] نمرود و نار چیست
عشق است جان یوسف و زندان و چاه نفس | موسی و روح و نخل و قرب و جوار چیست
بو جهل را مخالفت احمد از چه خواست | وین عنکبوت پرده و صدیق و غار چیست
اماره حیله بو الحکم و عقل کل رسول | این حرص و پرده غفلت و آن [illegible] چیست
این حج و عمره و حرم و کعبه و مقام | وین خوف و سعی و قصد [illegible] چیست
این حج وصل و قرب حرم در مقام دل | این خلق این تراش و خود بی حجاب چیست
بر روی رضوان شوق فلک را [illegible] | بر کرد این سر [illegible] رنگی شعار چیست
روی رضوان صورت جمال مثالی [illegible] | گر دو وجود این [illegible] رنگی شعار چیست
با ما هزار گونه مباهات [illegible] | ای مدعی بگو که یکی است هزار چیست
انکار و اعتراض میان دو [illegible] | چونکه دوی نماند یکی شد هزار چیست
گر جاهلی ز راه [illegible] روان بپرس | در عاقلی بیا و بگو اصل کار چیست
گر جاهلی [illegible] ضمیر [illegible] | ور نه خبر [illegible] اصل کار چیست
[illegible] از قیاس [illegible] آمده شده | شوریده [illegible] کار چیست

[illegible]ـت برای [illegible] علم و دانش است — هر کو شناخت لطف خداوندگار چیست
وجه صلوة و وضع نماز و وطی ارض — هول حساب و قول شفاعت کدار چیست
این طول و عرض و عمق مکان جسم را بود — این نقطه روح دایره اشیا مدار چیست
روز [illegible] بس که [illegible] چه بود — وین گفتن اناالحق و منصور و دار چیست
واقف شدن ز سر خداوند خویشتن — چون عمر او نماند اناالحق و دار چیست
فرمان که [illegible] ملکا [illegible] بد — مخلوق را در این بد و نیک اختیار چیست
ای زاهد ار [illegible] عبادت [illegible] — شرط نماز و روزه و لیل و نهار چیست
غایات [illegible] [illegible] کند [illegible] — این هر دو چون نماند عبادت کدام چیست
زین سوی کاینات و زان سوی [illegible] کون — مقصود از این دو واسطه کامکار چیست
زین سوی کاینات و زان سوی [illegible] جان — دل در میان و واسطه کامکار چیست
این قلب و این شکوه و لسان و کلام چه — وین طبع و این خیال و چراغ و وقار چیست
دل جمله حیات کلام و لسان چه نهر — کون و مکان خیال [illegible] چون غبار چیست
هر جزو را که [illegible] از آن که [illegible] حقیقی است — گر راه برده حقیقت [illegible] چیست
کردم بیان جزو حقیقت من آشکار — گر واقفی ز سر حقیقت [illegible] چیست
ما در حصار [illegible] فلک [illegible] گردش [illegible] — ور حال [illegible] که برون از حصار چیست
نه چون حصار جان و [illegible] — هر کو شناخت [illegible] بیرون از حصار چیست
ای پادشاه اگر ز لطف [illegible] — از روی پرده بر فکن این [illegible] چیست
[illegible] چون لطف و رحمت — آن پرده بود [illegible] آشکار چیست

چون بود او حدی ز مسافت [illegible] کنار — چون غیر حق نماند دگر [illegible] چیست
با او حدی ز آتش دوزخ سخن مگوی — در دست این شکسته دل اختیار چیست
باران رحمت تو بهر گوشه [illegible] — ما هم بگوشه ایم که باهم بهار چیست
مجموع کائنات همه غرق رحمت اند — آنجا که رحمت است میان و کنار چیست
گر [illegible] آنکه [illegible] بود [illegible] — فانی شود بقای خداوندگار چیست

[illegible]

داد چارو [illegible] آن نگار — کف [illegible] ابر [illegible] غبار
باز آن [illegible] — کف از این [illegible] تو چارو بر آر

تحقیق [illegible] بیان

عشق [illegible] نگار — با طرف [illegible] چون غبار
آتش عشق [illegible] — باز [illegible] بیکار

کردم [illegible] سجود [illegible] او — کف [illegible] ساجد سجودی [illegible] آر
او [illegible] سجود [illegible] بود — کف [illegible] سجده [illegible] خار
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] سجده [illegible]

قدس سره

کردم ارسال ... همتش | ساجدی را سر با ذوالفقار
تیغ او تا پیش زد در پیش ماست | تا برست از گردم صد هزار

تحقیق

کردم یعنی ... سینه بود | تیغ نیستی عشق باشد ذوالفقار
ای خواجه سر کو طاس دست | اندرین گرمابه تا کی انتظار

قدس سره

برشو از گرمابه در گلخن مرو | جامه بر کن بنگر آن نقش و نگار
گر فسرده مینیستی بجستر گرم | ترک صورت کن بمعنی کن گذار

تحقیق

طاس دل بردار ازین حمام تن | سوی باغ جان بخرام ای نگار
تا ببینی نقشهای بی حجاب | تا ببینی رنگهای لاله زار

قدس سره

آب ... را و روشن | جان ببار ... یکبار
از جهت ... ای ... | رونق گلزار جان لاله زار

قدس سره

لاله زار نقشهای بی جهت | از تجلی باشد ای صاحب وفا
شرق و مغرب جهت ... | ... جمال ...
شش جهت حمام ... لامکان | گلخن تاریک ... ما

تحقیق

خلوت صدر لامکان است از یقین
گلخن تاریک نفس شوم توست

قدس سره

من ... فتیل | جمله ... از شرار
... | شرق و غرب ...

تحقیق

من کلام شیخ الاسلام احمد جام

[illegible]

سلطان [illegible]

[illegible]

ما خاک نشینیم ولی شاه نشانیم

[illegible]

۲۹

[illegible]

[illegible] از چیست هیچ | کار و بار و کسب و دار و [illegible] چیست هیچ
قصر و قصور و شاه و ماه باغ و راغ و گلستان | چون گشائی چشم عبرت ای برادر چیست هیچ
امروز پادشاهان جهان سر بسر | پیش نزدیکان او کشف مقرر چیست هیچ
ور بگیری شرق و غرب و شام و چین و هند | با شکوه قارون ثانی با چه قیصر چیست
گر دو صد طغرای [illegible] | تا بگیری ملک عالم چون سکندر چیست هیچ
یک نفس بی یاد او گر بر آری توبه کن | در دو کون و در دو [illegible] خود داور چیست هیچ
گر دو عالم گر برآئی نفس شوم | یا خزینه پر کنی از سیم و از زر چیست هیچ

احمد جامی چه بندی دل بدین دنیای دون
آنچه می‌بینی بچشم سر سراسر چیست هیچ

کردیم دگر بار سوی دوست گذر ما | بگشاده دل و دیده و کردیم نظر ما
دیدیم گلی باد به رخ جنت حسرت | آمیخته خارکش هم با خون جگر ما
چندانکه نظر کرد با شمار نباشش | جز از دل عشق به ندیدیم ثمر ما
در شعله شوق شرر عشق هویدا | از جان و دل خسته [illegible] ما

با احمد پروانه آتش شده تو
آه نه از آتش [illegible] ما

رسیدم من بدریائی که آبش جمله خون دیدم | نشان موج آن دریا [illegible] دیدم
هزاران کشتی ملکی همه پر لعل و پر گوهر | ز موج و بود آن دریا [illegible] بیرون دیدم
هزاران چشمها دیدم فراز و شیب آن دریا | ز آب چشم خونباران نشان بر چرخ گردون دیدم
ندیدم هیچ غواصی کز آن دریا برون آمد | ز رنگ و صورت ایشان نشانی [illegible] چون دیدم
نه او در عالم چونی نه او در وهم [illegible] | نه فهم و دیدن چندانکه بر گویم که چون دیدم
نه او را جان نه او بیجان نه او در کفر نه ایمان | هزاران جان مشتاقان در آن دریا کنون دیدم

ز لطف احمد جامی هر آن عاشق که دریابد
ز حق جانش نظر یابد [illegible] بیرون دیدم

آنها که ذره وار [illegible] | هر یک [illegible] خورشید انور شد
[illegible] چشم خوار [illegible] | نزد خرد [illegible] دیده [illegible] شد
عاجز بصورت شد و بمعنی همه قوی | ظاهر [illegible] و باطن [illegible] شد
قوم [illegible] | زیر نگین [illegible] خاقان و قیصر شد
امروز [illegible] جهان چشم دوخته | تا [illegible] دولت [illegible] شد
یاران [illegible] | تا [illegible] دولت [illegible] شد
شاهان [illegible] | [illegible] سلاطین [illegible] شد

آدم ... [illegible] | صفا که این گروه چنین بی [illegible] شدند
[illegible] جا بهای علاء شان | شاهان ملک در نوازشش کجا بکنند

ما [illegible] اندر ازل [illegible] راز حق کفتار بود | عرش و کرسی نه نبود و نه حجب [illegible] نه نار بود
نه زمین بد نه زمان و نه سموات العلا | حق بگفتا خالقم از ما بلی اقرار بود
آدم و حوا نبود و جنی و انسی نبود | روح ما اندر ازل با حضرتش در کار بود
روح ما از روح [illegible] بود او از نور حق | روح او بر جمله روحانیان سالار بود
حضرتش [illegible] محمود ما را چهار صف زده بند | صف زده بندا [illegible] حضرت صف [illegible] جا بود
صف اول انبیا بودند و خاص [illegible] | در دوم صف مؤمنان با طاعت بسیار بود
صف سیم عاصیان بودند پر جرم و گناه | معصیت بسیار لیکن توبه شان در کار بود
صف چارم کافران بودند مردود لعین | جان ایشان غرق کفر و کار ایشان زار بود
حضرتش فرموده بود از بهر یک شربتی | شربت او شیر و شهد و انگبین [illegible] بود
صف اول نوش کردند صافهای آن قدح | [illegible] حرکت جانشان بحق خوش [illegible] بود
صف ثانی در کشیدند دردهای آن قدح | [illegible] نقد ایشان بر [illegible] خوش [illegible] بود
صف ثالث [illegible] بدیدند صاف و درد آن قدح | خالی از می بود لیکن [illegible] اقرار بود
صف رابع آن قدح [illegible] بنوشیدند | بر سر سنگی زده آن [illegible] پاره بود

شربتش قالوا بلی بود آن قدح قالوا بلا | آن همه [illegible] شدند [illegible]
احمدا چون نیک بختان دولت [illegible] یافتند | جان ما اندر ازل با حضرتش [illegible] بود

ای دل اگر عاشقی خاک ره یار باش | مست [illegible] سر [illegible] کم آزار باش
نفس و هوا را بسوز کبر و منی را بکن | صحبت خلقان مکن زین همه بیزار باش
در صف [illegible] دین از سر صدق [illegible] | چشم حسد را ببند [illegible] اسرار باش
روز و شبان بندگی میکن اگر عاقلی | [illegible] بنده‌وار [illegible] بیدار باش
خلق نکو پیشه کن با همه خلقان بساز | راه شریعت [illegible] هوشیار باش
هیچ مخواه از خلق [illegible] خلقان مرو | تن [illegible] و [illegible] کار باش

احمد اگر عاقلی ترک دو عالم بگوی
خدمت [illegible] گزین [illegible] طلبکار باش

صبح صادق [illegible] آواز [illegible] بیدار شو | [illegible] هشیار شو
روز عمرت گذشته [illegible] اندر غرور | یک سحر با سوز دل در حضرت [illegible] شو
[illegible] دل سبق در [illegible] وفا | گر کمال خوشی خواهی [illegible] شو
[illegible] که کردی آشنای او | از خلایق [illegible] اندر [illegible] شو

[illegible] اسرار حق خواهی قوی — از علایق دل تو بر کن در ره اسرار شو
احمد جامی اگر خواهی که بینی نور حق — با دل صافی درآی در حلقهٔ اسرار شو

ما سرخوشان بادهٔ خمخانهٔ دلیم — دردی کشان ساغر پیمانهٔ دلیم
رندان لاابالی بازار وحدتیم — سرمست نور طلعت جانانهٔ دلیم
ما صوفیان خوان الستیم زان سبب — خلوت نشین گوشهٔ کاشانهٔ دلیم
چون دل ز خود رمیده و دیوانهٔ حق است — ما هم ز جان رمیدهٔ دیوانهٔ دلیم
در راه جلال خدا هیچ قبله نیست — ما عاشق توجه مردانهٔ دلیم
با احمد از دل آینه عکس جمال یافت — زان رو مجاور حرم خانهٔ دلیم

در بها آورده‌ام یا نرخ گوهر بشکنم — رنگ زر آورده‌ام تا قیمت زر بشکنم
سینهٔ پر معرفت [illegible] آورده‌ام — تا [illegible] از آن مروارید صدف در بشکنم
مهر او در سینه دارم جنت رضوان بجود — روضه را گر در نبندم حلقه بر در بشکنم
چرخ گردون گر نگردد بر مراد رای من — دست همت بر گمارم چرخ اخضر بشکنم
بوی عشق آورده‌ام من پر ز بازار عطر — مشک بی رونق شود بازار عنبر بشکنم
لشکر شیطان اگر کین جسته آرد به من — ناوک از جان برکشم خیل لشکر بشکنم

جبرئیل خدمتم نزد محمد آمدم — بر همه پیغمبران ناموس [illegible] بشکنم
هست یاران احمدم [illegible] احمدا — سوزنم بر مقتدیان [illegible] بشکنم

این منم در عشق رویت تا ابد دیوانه — با غم تو آشنا و از خود بیگانه
دل که باشد با تمنای تو در روز و شب — حیف باشد منزل شاهان بهر ویرانه
شمع رویت گر زمانی پرده بردارد ز پیش — صد هزاران جان بسوزد همچو پروانه
گر ز دست ساقی وحدت بنوشی جرعه — گفتگوی خلق گردد پیش تو افسانه
سر نهادم همچو شانه پیش محراب عشق او — تا گرفتم زلف آن دلبر بهر دندانه
زلف او دام بلا و خلق عالم صید او — هر کسی جان صید دید تا خود چه باید دانه
صد هزاران شمع دیده در رخ زیبای آن — ای من و صد همچو من در گرد شمعش پروانه
هر سحر کوی تو بخش احمد [illegible] در باغ جان
زانکه در جنت چه باشد در عشق او مستانه

دوش وقت صبحدم در بارگاه لایزال — گوش شستم می‌کرد جام تا مگر یابد وصال
بر در آن بارگه چندانکه غلطیدم بسر — کامده است بر جان من از [illegible] جلال
از شب نور تجلی نور ما آمد پدید — هر کی با احمد صفات [illegible] یابد کمال

[illegible] از اصل آمد پدید — من چه گویم تا چه دیدم زان جلال و زان جمال

از شعاع روی او جام تجلی بدن در کف — همچو مرغ نیم بسمل با هزاران پر و بال

بود در چشم سه دریا منکر و سیارگان — آن یکی چون چرخ و دیگر وهم و آن دیگر خیال

ور نه آخر زمان [illegible] از بیخودی بیخود شدم — بر عقل آمد به چشم با هزاران قال و حال

هر بر من بانگ زد گفتا چه ماندی متهم — زین سه دریا بگذران کشتی که تا یابی وصال

چون رسید بهر چرا با صد هزاران شعله نور — چون ز دریا ما گذشتم جام من بس است از وبال

از شعاع نور او جام چه نیکو بنگرست — کز ضعیفی و نزاری گشته بودم چون هلال

احمدا بر درگه حق روز و شب جاه طهارتی
تا که عشاقی سلطان ورزا باشد حلال

عاشقی [illegible] نیاز است — چه جای خواجه سکی و بشر نیاز است

هزاران عاشق که در این پاکبازیست — همه کردار او عین نماز است

اگر عاشق مسجد در نشاید — همیشه جان عاشق در نماز است

نماز عاشقان بیست تهجان — همه دانند که او دانای راز است

نشستن عاشقان دست از دو عالم — زبان خلق بر عاشق دراز است

هزاران جان مشتاقان درین راه — براینهای زار اندر گداز است

نقیبی زان احمد جامی خراسان است
که عاشق در دو عالم سرفراز است

شمع گستاخی [illegible] دلجویی میکوا — نیز کند [illegible] من نیاز من [illegible] اورا

مرادر [illegible]

مرا در دست اندر دل اگر گویم زبان سوزد — وگر دم در کشم ترسم که مغز استخوان سوزد

گل برگ رخسار تو خندیده شود — سنبل ز خط تو بخشش پیچیده شود

ای روشنی دیده سیاهی خط تو — خواهم که سواد خط تو دیده شود

ز آب چشم من گل شد براه عشق گلها — مدام تا چه گلها شگفتد افزون گلها

شکسته عهد و بر دلهای محکم سوخته داغی — ولی داغی که تا روز قیامت تازه بر دلها

من از خوبان بسی غمهای مشکل دیده ام لیکن — غم هجران بود مشکلترین جمله مشکلها

سبک گر پیش ما یوسف کنند در کوی خویش — چو از منزل مقصود بربستیم محملها

ز طوفان سرشک خون [illegible] گرفتارم — که عمر نوح اگر یابم نه بینم روی ساحلها

چه آن همه یارا اعتبار است [illegible] — چو پروانه باید بهر ای شمع محفلها

هلالی چون حریف بزم رندان شد بگو مطرب
الا یا ایها الساقی ادر کاسا وناولها

من و بیداری شبهای تار و در یاد ربها — نه بیند به مجلس در خواب یارب اینچنین شبها

گشادی تا لب شیرین به دشنام دعا گویان — دعا میگویم و دشنام میخواهم از آن لبها

خدا را چه من بر خاک مشتاقان گذاری کن — که در خاک از تمنای تو شد فرسوده قالبها

سیه روزان هجرانرا چه حاصل ز [illegible] — که روز تیره را خورشید باید نه کوکبها

[illegible] درس عشق میگوید   که در فهم حرفی ... طفلانرا بمکتبها
شود گر اهل مذهب را خبر از مشرب رندان   بگردانند مذهبها بیاموزند مشربها

هلالی با قد چون حلقه شد خاک [illegible]
کسی نشناسد او را از نشان نعل مرکبها

ازان شبها که ملک عشرتی شد هوس ما را   که روز چند نشناسیم ما کس را و کس ما را
ز دولت ما اگر پابوس شیخان برنمی آید   همین دولت که خاک پای ایشانیم بس ما را
براه منزل جانان چسان [illegible]   که هر شب قصه باز آید بفریاد جرس ما را
به آب چشم ما پرورده شد خار و خس کویت   ولی گلهای حسرت میدماند خار و خس ما را
گر از دل بر نفس آه ما عالم سوز برخیزد   کسی هرگز نخواهد ساخت با خود همنفس ما را
رود تا کشته بی طره صد جا گره بسته   که کوته گردد و دیگر نیاید دسترس ما را

هلالی روزگاری شد که در دام [illegible]
فلک در فکر صید [illegible] قفس ما را

ز سوز سینه هر دم چند پوشم داغ هجران را   دگر طاقت ندارم چاک خواهم زد گریبان را
[illegible] جان کشیدن [illegible] کن   چه دشوار است باید ساخت بر من کار آسان را
کسی چون بر [illegible] کافران سنگدل یارب   که در یک لحظه میریزند خون صد مسلمان را
نمیخواهم که خط بالای آن لبها [illegible]   که در ظلمت خضای دیگر است آن آب حیوان را
ز زلف بسته شد دلهای مشتاقان بحمدالله   عجب جمعیتی روزی شد این جمع پریشان را

طلبا [illegible]

طلبا تا بکی بر زخم پیکانش نهی مرهم   بره بگذار و بگذر هم و بگذار پیکان را
هلالی دل همه بر [illegible] آن شوخ ناوک کش
سخن بشنو وگرنه در سر دل میکنی جان را

نمی توان بجفا قطع دوستداری ما   که از جفای تو بیش است با تو یاری ما
بسی چو ابر بهاران گریسته ایم و هنوز   گلی نرست ز باغ امیدواری ما
بچشم خیره تو عمری نشسته ایم خوار ولی   ز عزت دگران خوشتر است خواری ما
غبار کوی تو ما را ز چهره دور مباد   که با تو میکند اظهار خاکساری ما
ز حال زار هلالی شدی که یاد کنی
فلک بناله در آمد ز آه و زاری ما

ز راه هنر که عقل بود رهنمون مرا   عشق تو ره نمود بکوی جنون مرا
هم سینه شد پر آتش هم دیده شد پر آب   در آب و آتش است برون و درون مرا
شوخی که بود مردن من کام او کجاست   تا خود بکام خویش ببیند کنون مرا
خاک درت ز قتل من آغشته شد بخون   آخر فکند عشق تو بر خاک و خون مرا
چشمت که هوش جمله هلالی بغمزه برد
خواهد فسانه ساختن از افسون مرا

[illegible] بیش را … گر او دست دهد بوسه زنم پایش را

چشم با پاک‌بران چهره در نهفت دریغ … دیده پاک من اول تماشایش را

جای او دیده خونبار شد ای اشک برو … هر دم از خون دل آشفته مکن جایش را

هیچکس دل نخریداری ره [illegible] … که بهم بر زند حسن تو سودایش را

زان لب هست تمنای هلالی چه کنی … [illegible] کش کوئی که برآرند تمنا لبش را

گفتگوی عقل در خاطر نمی‌آید مرا … منع سودای عشقم تا چه فرماید مرا

بسکه کردم پیش مجنون گریه و بیهودگی … بعد ازین بر گریه خود خنده می‌آید مرا

بسته زلف پریرویان شدم از عقل رفت … لیک من دیوانه‌ام زنجیر می‌باید مرا

وعده وصل توام داد اندکی تسکین ولی … تا رخ خوبت نبینم دل نیاساید مرا

ای که خواهی شد هلالی خانه عمرم خراب … جان غم‌فرسوده چند از غم بفرساید مرا

آرزومندم تماشای روی خویش را … ورنه از جانم برون کن آرزوی خویش را

جان در آن زلف است گر شانه زنی تا [illegible] … هم رگ جان خواهم تار موی خویش را

خوبرو را خوی بد لایق نباشد جان من … همچو روی خویش نیکو ساز خوی خویش را

چون هلالی خاک گشتم پای عالم ساختی … پای بر گردون رساندی خاک کوی خویش را

هر دم ای

۳۵

هر دم ای عیسی نمی‌خواهم که یابم زندگی … طره باد صبا [illegible]

آن نه شبنم بود در آن صبحدم از روی گل … گل ز شرمت ریخت از [illegible] آب روی خویش را

بارها گفتم هلالی ترک خوبان کن ولی … هیچ تأثیری ندیدم گفتگوی خویش را

که نمک ریز دلم کای لب کند پیمانه را … محبت تا چند در شور آورد دیوانه را

هر کجا شبها ز سوز خویش گفتم شمع [illegible] … شمع را بگداختم آتش زدم پروانه را

قصه هجران ما افسانه شد ای همرهان … هیچکس شاید [illegible] که بیداری افسانه را

این همه بیگانگی با آشنایان بس بود … آشنای خویش کردم مردم بیگانه را

از هلالی بی‌مرادی [illegible] منزل بود … همچو این [illegible] ویرانه را

هست چند از تو [illegible] مرا … باز چند [illegible] محبت مرا

هر دم و سوی من نمی‌نگری … نیست [illegible] حیرت است مرا

[illegible] ولی ز دیده دل … در جهان تو حیرت است مرا

نسبت من چه میکنی به رقیب … با رقیب [illegible] نسبت است مرا

خواه شد [illegible] هلالی گفت

ای [illegible] است مرا

... بجان یارم ترا | دشمن جانی ... ترا

در کمند جور جفا از رده سازی خاطرم | خاطر ... یار ... ترا

قصد جان کردی که یعنی دست کوته کن ز من | جان ... از دست ... ترا

گر برون آرند جانم را ز خونگاه دل | نیست ممکن جان من کز دل برون آرم ترا

یکه و روزی صبر کن ای جان بلب آمده | زانکه خواهم در حضور دوست بسپارم ترا

این چنین کز صحبت مطرب بهم ... | مشکل آگاهی بود از ناله زارم ترا

گفته خواهم ... را بکام دشمنان

این سزای آنکه با خود دوست پندارم ترا

گه بهم خوانی و گویی که چه حال است ترا | حال من حال سگان این چه سؤال است ترا

میکنم حال تو ... ز احوال ... دل | من ندیدن ما به پرسی که چه حال است ترا

سالها شد که خیال کمرت می بندم | هر کرم ... خیال است ترا

ای گل باغ لطافت ز خزان ایمن باش | که هنوز اول خورشید جمال است ترا

نوبت کوکب ماه هست ای خورشید | پیش ازین جلوه مکن وقت زوال است ترا

عمر بگذشت ... با امید ...

خود بگو این چه تمنای محال است ...

چه نسبت کنم آن سرو قد دلجو را | ... او را

مشنو در حق من ... رقیب | که نگوید ... را

تیغ

تیغ بر من چه زنی تیغ یک همچون تو کسی | بهر آزار ... بجه

سنگ دارم الم از دل ... آرزو ... | شب همه شب بخیال ... نسیم ...

چشم آهو ... نظر سوی ... عکس | سینه ... رام مکن آهو را

... بودم آنجا

... سجود ... آنجا

... بودم آنجا

[illegible] سنگ [illegible] رسوای خلق میکند این آبرو مرا

ای نور خدا در نظر از روی تو ما را
بگذار که در روی تو بینیم خدا را

تا نکهت جان بخش تو همراه صبا شد
خاصیت عیسی است دم باد صبا را

هر چند که خوبان همه در راه تو خاکند
حیف است که بر خاک نهی آن کف پا را

چندین تو دعا گفتم و دشنام شنیدم
هرگز اثری هست ازین بیش دعا را

من خواستم آلوده بکنجی بنشینم
بالاء تو ناگاه بر انگیخت بلا را

از روز که تعلیم تو میگفت معلم
در لوح تو ننوشت مگر حرف وفا را

گر یار کند میل بما عجبی نیست
شاهان چه عجب گر بنوازند گدا را

باز آ که جز غبار ره دل افگار را
گلگشت [illegible] تا بسوزد خار را

دیگر ز سیاه فتنی خواهم که [illegible]
چند [illegible] افگار را

بر من آزرده رحمی کن خدا را ای طبیب
مرهمی نه [illegible] درین بردار آزار را

روز هجران خاطرم اندیشه وصلت
از روی محبت از دل کی رود بیمار را

باغ حسنت تازه شد از دیده گریان من
چشم من آب دگر داد این گل رخسار را

حال خود گفتی بگو بیمار اندک [illegible]
[illegible] بگویم با غم بسیار را

[illegible] ز خوبان دولتی باشد عظیم
از خدا خواهم همان دولت بیدار را

[illegible]

چون طبیب عاشقان داری این دلخسته را
پرسشی میکن که بیمار دو [illegible]

چون [illegible] هم بخاک آستانش دید و گفت
این گدا را بین که بس عالیجناب افتاده است

اگر از آمدنم رنجه نگردد خوب است
هر دم از دیده قدم سازم و آیم سویت

گر بدانم که توان بر سر کویت بودن
تا توانم نروم جای دگر از کویت

با هزاران کس [illegible] نظر
که ز کشتن [illegible]

بعد ازین لطف کن و در دل مسکینان
که نشستن نتواند دگر [illegible]

ای [illegible] ابروی تو ما بی همه کس چون مه عید
[illegible] ای چه عجب [illegible] خم ابرویت

هر که قصه گفتم [illegible]
تو همه [illegible]

منم که [illegible] من از هیچ [illegible]
تویی که باز [illegible]

شب که بعلاج [illegible] عشق [illegible]
که کار تو دگر و حال [illegible]

مگو که خواب اجل است چشم مردم را
که چشم بندی آن نرگس پر افسون است

همای وصل تو [illegible]
که زیر سایه او طالع [illegible]

[illegible] با تو ام ای [illegible] دشنام را
جز [illegible]

هلالی از دهن و میان او حکایت کن
که این علامت ادراک و طبع موزونست

کدام جلوه که در سرو سرفراز تو نیست
کدام فتنه که در جلوه‌های ناز تو نیست

مکن نگاه بکس ای رقیب عرض نیاز
که نازنین مرا حاجت نیاز تو نیست

دلا بشام فراق از بلای حشر مترس
که روز کوته او چون شب دراز تو نیست

ز سجده پیش خوش منع ما مکن زاهد
نیاز اهل محبت کم از نماز تو نیست

بکوی عشق هلالی نساختی کاری
چه شد مگر کرم دولت کارساز تو نیست

راه جفا پیش گیر کان ره جفا خوشتر است
گرچه جفا خوش است لیک وفا خوشتر است

هجر بتان ناخوش است سرزنش خلق نیز
دیدن روی رقیب از همه ناخوشتر است

روی چو گلبرگ تو از همه گلها فزون
کوی چو گلزار تو از همه جا خوشتر است

کاش بره‌اش سرم سوده شود همچو پا
زانکه چو ما عاشقی بی سر و پا خوشتر است

محتسب از نقل و می منع هلالی مکن
گر ورع و زهد تو عیش شما خوشتر است

چه غم گر دادم سر در سر زلفت ز سودای [illegible]
سر صبا چون من باد و فدای [illegible]

دلم را چون نخواهم کس بجز تو [illegible]
جز این تقریب [illegible] خواهم افکند [illegible]

بدور لاله

بدور لاله و گل چون بگلگشت چمن رفتی
خجل شد آن گل از رنگ تو و آن سرو [illegible]

بروی خوب امروزی که خطا بندگی دادم
ز غمهای جهان آزادم ای آن بنده رو

از آن رو بر سر کویت قدم کردم ز فرق سر
که میخواهم نگردد پایمال من سر کویت

خدا را چون بپایت سر نهم روی متاب از من
که میل سجده دارم پیش محراب دو ابرویت

نمی‌ترسم که خونریز هلالی تیغ برداری
ولی ترسم که آزاری رسد بر دست و بازویت

دارم شبی که دوزخ از آن یک علامتست
از روز من مپرس که آن خود قیامتست

یارب ترحمی که ز سنگ جفای خلق
ما دل شکسته‌ایم و ز هر سو ملامتست

بر آستان عشق سر ما بلند شد
وین سربلندی از قدم سرو قامتست

رفتن ز کوی تو کرمی بود از رقیب
لیکن ازین که رفت و باز نیاید کرامتست

ثابت قدم فتاده هلالی براه عشق
او را درین طریق عجب استقامتست

هرچند تا نهم سر خود را بپای دوست
جان را فدا کنم که صد جان فدای دوست

در دوستی ملاحظه‌ای از رقیب نیست
دشمن هزار کینه بورزد برای دوست

حاشا که عزم دوست کند جا بچشم من
دیدن نمیتوان دگری را بجای دوست

تا دوست آشنا شده بیگانه‌ام ز خلق
تا آشنای من نشود آشنای دوست

[illegible] سپر وجوهم که بار   احباب صف زده‌اند بگرد سرای دوست

دست دعا کشیده ملائک بحرمتت
یعنی بدولت همت من اجر دعای دوست

در دل بجز این جز غم عالم غم نیست   در غم عشق تو ما را خبر از عالم نیست
خاک آدم سرشته شد و عشق تو بود   هر که خاک ره عشق تو نشد آدم نیست
ز جنون من و عشق تو سخن بسیار است   قصهٔ ما و تو از لیلی و مجنون کم نیست
گر طبیبان ز پی داغ تو مرهم سازند   کی گذاریم که این داغ کم از مرهم نیست
بسکه سودای تو دارم غم خود نیست مرا   گر ازین پیش غمی بود کنون آن هم نیست
منکر اعجاز لب ... دم جانبخش توام   دم عیسی حکیم چون دم او اسلام نیست

غنچه روی از خاک ملائکی مطلب
گر سر تربت او جای دل خستهٔ منست

گفتی مرا که در چه خیالی و حال چیست   ما را حجاب نیست ترا در خطاب چیست
جانم بلب رسید چه پرسی ز حال من   چون قوت جواب ندارم سؤال چیست
بی ذوق از لذت لعلت چه آگهی   از حلق تشنه پرس که آب زلال چیست
گفتم همیشه فکر وصال تو میکنم   در خنده شد که ترا این دم فکر و خیال چیست
دردا که عمر من در شب هجران تو گذشت   آگه نیم هنوز که روز وصال چیست

چون حل نمی شود بسخن مشکلات عشق   در حیرتم که [illegible]
ای دمبدم بخون ملائکی کشیده تیغ   مسکین چه کرده‌ام که چنین من ملال

ای باد صبح منزل جانان من کجاست   من مردم از برای خدا جان من کجاست
شبهای هجر بیکس و چون من غریب نیست   کس را خبر ز شب هجران من کجاست
سر گوی شد در آن سر میدان و او نگفت   گوئی که بود در خم چوگان من کجاست
خوبان سمند ناز بمیدان فکنده‌اند   چابک سوار عرصهٔ میدان من کجاست
تا کی رقیب دست بگریبان شود بمن   شوخی من گرفته گریبان من کجاست
خوش سینه‌ام ز پیکان نشان نیافت   تیر دگر کشید که پیکان من کجاست
از ناله‌ام گذشت ملالی فغان من   منکر که من کجایم و افغان من کجاست

روز من شب شد و ماه براهی بگذشت   این چه عمریست که سالی شد و ماهی بگذشت
عمر بگذشت و همان روز سیه پیش منست   هیچ روز عمر چنین روز سیاهی نگذشت
ذوق آن جلوه چرا گشت که یار از سر ناز   آمد و گاه گذشت از من و گاهی بگذشت
قصهٔ شهر دل از لشکر اندوه مپرس   که از آن عرصه چنین روز سیاهی نگذشت

[illegible] حس
حال درویش خراب است که شاهی نگذشت

بجز هوس که دگر سر نهم بپای قدح
هزار بار فزون خوانده ام دعای قدح

منم که وقف خرابات کرده ام سر و زر
زر از برای شراب و سر از برای قدح

رسید موسم گل بشکفت [illegible] بیا ساقی
که تازه شد هوس باده و هوای قدح

بیاد لعل تو تا کی لب قدح بوسم
خوش آنکه بوسه بر آن لب زنم بجای قدح

هلالی از قدح می چه جای [illegible] است
بیا که پیر مغان میزند صلای قدح

اگر سودای عشق این است من دیوانه خواهم شد
چه جای آشنا کز خویشتن بیگانه خواهم شد

دمیدی گفتمش با ورد مستی بردی از صبر و هوش
صدای ترک افسون کن که من افسانه خواهم شد

غم عشق ترا چون گنج در جان کرده ام پنهان
چنین گنج نهان هم ساکن ویرانه خواهم شد

[illegible] ببوی آن لب میگون چو پیمان زهد از من
سر پیمان ندارم بر سر پیمانه خواهم شد

شبی گر روی آن شمع فلک مجلس برافروزی
تو شمع جمع خواهی گشت من پروانه خواهم شد

مرا که صلاح و خرقه و تقوی [illegible]
گریبان چاک رسوا جانب میخانه خواهم شد

هلالی من نه آن رندم [illegible]
اگر چه [illegible] زان نرگس مستانه خواهم شد

باز عشق آمد و کار دل از او مشکل شد
هر چه تدبیر خرد بود همه باطل شد

اشک چون راز دلم کشف فتاد از نظرم
با وجودی که [illegible]

آن سهی سرو که میل دل من جانب او
یا رب آن بهر چه سوی دگران مایل شد

هم نبود آنکه مرادی بتغافل میگذشت
هم از آنست که او [illegible] غافل شد

اهل عشقند هلالی همه رندان بسی
زان میان گوشه اندوه مرا قسمت شد

شب هجران رسید و محنت بسیار پیدا شد
بیا ای بخت کاری کن که ما را کار پیدا شد

جگر خون گشت از آن این گریه های خون پیدا آمد
دلم زار است از آن این ناله های زار پیدا شد

بکنج غم نمی خواستم گرفتن بگذر بزم
بلای عشق [illegible] از در و دیوار پیدا شد

نمیدانم بسودای کسی آشفته می بینم
مگر آن یوسف گم گشته در بازار پیدا شد

نمیخواهم که خورشید جمالش جلوه گر باشد
در آن منزل که روزی سایه اغیار پیدا شد

طبیبا هر کرا آزار هجران افکند از پا
[illegible] پیش از تو بر بالین آن بیمار پیدا شد

بخوبی جلوه ای باد صبا از من بگو آنجا
که در هجرت هلالی را بلا بسیار پیدا شد

شمع مجلس دوش با من گریه بسیار کرد
غالبا سوز دل من در دل او کار کرد

حال من میداند آن شوخ و تغافل میکند
این سزای آنکه ستر عشق را اظهار کرد

ناله بیتابی هم زان ماه خوش رفتار نیست
هر چه با ما کرد آن دوران کج رفتار کرد

عاشقان زین بیش کی [illegible] شدند
[illegible] عشق [illegible] آن [illegible] کرد

[illegible] دل امید وصال / ناامیدی‌های هجران همچنین دشوار کرد
در بلای عشق کی خواهم دعای عافیت / گر دعاهای حبیبان می‌باید استغفار کرد
گاه گاهی گر هلالی را بپرسی عیب نیست / زانکه آن بیمار را این آرزو بیمار کرد

نمی‌توان همه شرح بلای هجران کرد / فتاده‌ام به بلائی که شرح نتوان کرد
بیا و گوش کن این ناله حزین مرا / وگرنه بر سر کوی تو خواهم افغان کرد
دل شکسته دلان جمع بود در زلفت / فراق آمد و آن جمع را پریشان کرد
چه روزگار که ما را همیشه در غم بود / غم تو آمد و ما را رها ز چندان کرد
بلای هجر چه مشکل بود خوش آن بیدل / که گرد پیش تو و کار بر خود آسان کرد
وگرچه دل ما بر طبیب ظاهر نیست / که تیر غمزه تو هرچه کرد پنهان کرد
خیال کشتن من داشت [illegible] / کدام مسئله آن شوخ را پشیمان کرد
نیافت لذت ارباب عشق هجری / که قدر درد ندانست و فکر درمان کرد
هلالی از دل مجروح من چه می‌پرسی / خرابه‌ای که تو دیدی فراق ویران کرد

مرا چون دیگران از گل هوس نمی‌آید / بغیر از عاشقی کار دگر از من نمی‌آید
هوس دارم که دورم خاک دل از تار [illegible] / ولی چندان گره دارد که در [illegible] نمی‌آید
[illegible] در وصلش فارغم از گل / کسی را چون یوسف یاد [illegible] نمی‌آید

به جای خاک پایش توتیا جستم ندانستم / که کار سرمه از خاک [illegible]
منور شد به تشریف قدومت خانه چشمم / ولی جز گرد می‌خیزد زان دیده روشن نمی‌آید
تو بدخوی که داری قصد خون عاشقان ورنه / کسی را از بلای عاشقی کشتن نمی‌آید
هلالی از سر سودای زلف مهوشان بگذر / که سگ را با هلالک دست در گردن نمی‌آید

غمی کز درد عشقت بر دل ناشاد می‌آید / اگر با کوه گویم سنگ در فریاد می‌آید
نمی‌دانم چه می‌گویند آن سلطان خوبان را / که هر گه داد می‌خواهم سر بیداد می‌آید
دلم روزی که طرح عشق می‌انداخت دانستم / که گر سازم بنای صبر بی‌بنیاد می‌آید
عجب خاک فرح‌بخشی است کوی مهوشان را / که هر کس می‌رود غمگین همانجا شاد می‌آید
طفیل سگ کان تو هم قبول افتاده‌ام گویا / که از هر جانب آواز مبارکباد می‌آید
رقیبا گر ترا اندیشه با منست معذوری / کمان درد را از دردمندان یاد می‌آید
چه نسبت با رقیب سنگ دل مسکین هلالی را / نمی‌آید ز خسرو آنچه از فرهاد می‌آید

اگر نه از گل نورسته بوی یار می‌آید / هوای باغ و تماشای گل چه کار می‌آید

[illegible] ازان پس / که رفته باشی و بار دگر بهار آید
زباده سرخوشی خود زمان زمان ترک کن / چنان مکن که رود مستی و خمار آید
فتاده کشتی عمرم بموج خیز فراق / امید هست که این ورطه بر کنار آید
چه بار هست برین آستان هلالی را / ازان چه سود که روزی هزار بار آید

روزی که پیک نامهٔ جانان بدر آید / از شادی وصالش ترسم که جان برآید
ناصح بصبر یاران بسیار خواند لیکن / ما عاشقیم از ما این کار کمتر آید
ای آنکه شوخ چشمی در سر چه فتنه داری / گر شوخی تو هر دم صد فتنه بر سر آید
بر عکس خود که بینی در آینه گاهگاهی / مثل تو دیگری کو تا در برابر آید
هر گه بشمع رویت پروانه شد هلالی / یکبار اگر برآید صد بار دیگر آید

بهر درد دل ما از تو دوایی نرسید / سعی بسیار نمودیم و بجایی نرسید
ما اسیران [illegible] وفا / که همان لطف بما از تو نوایی نرسید
فاتحهٔ [illegible] لطف تو [illegible] / بی نوایی ز تو هرگز بنوایی نرسید

[illegible]

با خیال قامت یار رسیدی عجبی / کز تو در سینه او تیر بلایی
حالتی هست دران کس که بحال دل او / فتنهٔ جلوه گری عشق تمامی نرسید
دیده ام آب نزد گلشن امید مرا / کز گل این چمنم بوی وفایی نرسید
گر هلالی بوصالت نرسید نیست عجب / هیچ که منصب شاهی بگدایی نرسید

دم او که هر دم بسرم می آید / گر تو آیی بسرم عمر دگر می آید
گر بگریم جگر از درد تو خون میبارد / ور بگریم ز درون خون جگر می آید
سیل آن کوه غم و درد که سیلاب سرشک / دم بدم از دامن من تا بکمر می آید
چون کنم از لب لعل تو خوش که روز صد بار / [illegible] تو در چشم نظر می آید
سبزهٔ نورسته بود خوب [illegible] / سبزهٔ [illegible] بنظر می آید
در رهت با همه سینه که جایست دلم / که چرا تیر تو اول بجگر می آید
شب زلف تو هلالی صفت افغان میکرد / این چه غمهاست که شب تا بسحر می آید

هرگز آن شوخ بما غیر نگاهی نکند / آنهم از ناز کند گاهی و گاهی نکند
این چه حالیست که من میکشم از درد فراق / هیچ ماهم زده روی بسیاهی نکند
همه دم بر سر راهش بامید نظری / آه اگر بگذرد آن شوخ نگاهی نکند

کی همچون من بیکس اسیر غم تو
دل بجایی ننهد میل بجایی نکند

زاهد اگر هوس باده و شاهد نکند هست
بنده هرگز نتواند که گناهی نکند

صوفی اگر کس به چنین شکل و شمایل نگرد
کی تواند که ترا بیند و آهی نکند

چون هلالی شرف یافتم از بندگیت
کس چرا بندگی همچو تو شاهی نکند

ماه شهرآشوب من هر که براهی بگذرد
شهر پر غوغا کند چندانکه ماهی بگذرد

روزم از هجران سیه شد آفتاب من کجاست
تا ببینم در جهان روز سیاهی بگذرد

با وجود آنکه آتش زد هوا بر جان و دل
دل نمیخواهد که سوزش دود آهی بگذرد

ایکه در عشق بتان لاف صبوری میزنی
صبر کن تا زین حکایت چندگاهی بگذرد

گفته میخواهم از سرش هلالی بگذرم
آه اگر ظلم جهان بر بیگناهی بگذرد

روز عمرم چند بی تو چون شب غم بگذرد
عمر من کم باد تا روز جهان کم بگذرد

دولت وصلش گذشت و محنت هجران رسید
آن گذشت امید میدارم که این هم بگذرد

چون ز درد هجر گریان بر سر راهش روم
گریه من بیند و خندان و خرم بگذرد

بگذرد گر سالها باشم به راهش منتظر
در دمی تا غایب از چشم آید اما ندم بگذرد

تاکنون

تاکنون عمر هلالی در غم رویت گذشت
عمر باقی مانده هم یارب درین غم بگذرد

یار اگر مرهم داغ دل مجروح نشود
با چنین داغ دلم خون نشود چون نشود

گر بسر منزل لیلی گذری جلوه کنان
نیست ممکن که ترا بیند و مجنون نشود

چون دل از محنت تو خون شده هر اهل غمی
دل مگر سنگ بود کز غم من خون نشود

ای که با ما ستمت کم نشود باکی نیست
کوشش ما همه اینست که افزون نشود

من که در ناله ام از گردش گردون همه شب
هیچ شب نیست که صد ناله بگردون نشود

[illegible] چون تو بزم چه سعادت به ازین
منت حق تو یارب که دگرگون نشود

واعظا ترک هلالی کن و افسانه مگوی
کشته عشق بتان زنده بافسون نشود

خواه از غیب دری بر رخ ما بگشاید
دیگران گر نگشایند خدا بگشاید

دلبران کار من از جور شما مشکل شد
مگر این کار هم از لطف شما بگشاید

بر دل از هیچ طرف باد نشاطی نوزید
یارب این غنچه پژمرده کجا بگشاید

نگشاید دل ما تا نگشائی خم زلف
زلف خود را بگشا تا دل ما بگشاید

بسته آسایش آن سیمتن شوخ جوان
جان بیاساید اگر بند قبا بگشاید

برون می آید آن سیمبر خرم زارم می‌کشد
ور نمی آید بدر بیدارم می‌کشد

گر معاذ الله نباشد دولت دیدار او
محنت هجران به اندک روزگارم می‌کشد

ای که گوئی بر سر آن کو چرا خواهی شد
راضیم بالله اگر دانم که یارم می‌کشد

چون برون آید کله کج کرده دامن بر زده
دیدن جولان آن چابک سوارم می‌کشد

ساقیا که مستم لطفی کن که مخمورم ببر
ورنه چون فردا شود رنج خمارم می‌کشد

زیر بار غم اهلی کار من جانا گذشت
وه که آه و محنت این کار و بارم می‌کشد

هر که آن قصاب صحبت بر گلوی من نهد
من نهم سر بر زمین تا پا بر روی من نهد

آنکه هر کو کشته سری نهد در پای او
کشته آنم که روزی پا بسوی من نهد

خوی او شد مست با من گو رقیبش تند خو
گر بر آرد تیغ و پیش تند خوی من نهد

راز ما دارم نهان بوسیش گو [illegible]
ساعتی گوش [illegible] بر گفتگوی من نهد

گرد غم را گر به آب دیده بنشانم دمی
بار بر [illegible] بر جستجوی من نهد

در هوای سودای سر زلف تو [illegible]
گرد [illegible] هر بار بر روی من نهد

بوی مشک آید ز اوراق اهلی سالها
گر دمی [illegible] اهلی [illegible] بوی من نهد

این کلی نیست که از باد هوا بگشاید
هر سحر گریه کنان دست دعا بگشاید

عجب که رسم وفا هرگز آن پری داند
پری کجا روش آدمی گری داند

دلم به عشوه ربود اول و نه دانستم
که آه این همه شوخی و دلبری داند

جفا به عاشقان ستم دوست عین معشوقی است
که شاه رسم ملکی کار لشکری داند

سگ تو بر سر هر کس که پا نهد یکبار
هزار بار به از تاج سروری داند

حدیث لعل خود از چشم در فشان من پرس
که قدر لعل هم اهل سیر جوهری داند

بناز گفت اهلی کمینه بنده ماست
زهی سعادت اگر بنده پروری داند

یار هر چند که رعنا و سهی قد باشد
گر به عشاق نکوئی نکند بد باشد

مقصد اهل نظر خاک در دوست بلی
چون تو مقصود شدی کوی تو مقصد باشد

الف قد تو پیش همه مقبول افتاد
این همه حرف که در دفتر و قلم مد باشد

معتکف دل به خم زلف تو در بند کمند
گفت دیوانه همان به که مقید باشد

شد گریبان اهلی شود از چه وفا
زانکه این باره به دامن هیچ پیچیده

زنده را جان می ستاند مرده را جان می دهد ... از آب حیوان می دهد

دور باد از چشم بد کامروز در میدان حسن شهسوار من سمند ناز جولان می دهد

یارب آید در حساب دوران سراب و مسکین یاد بور ما همه خونابه هجران می دهد

دل مگر با سلسله زلف تو شد کز خال او بادی آید خبر های پریشان می دهد

ای حبیب سوی هلالی بهر جان کندن میا
زانکه عاشق گاه مردن جان بجانان می دهد

بر سر بالین طبیب از ناله من زار شد از برای صحبت من آمد و بیمار شد

دوش در کنج غم از فریاد دل خوابم نبرد بلکه از افغان من همسایه هم بیدار شد

صبر میکردم که در دشت غم یارم کم شود لیک از آن دارو غم اندوه من بسیار شد

من سگت ای ترک آهو چشم برقع برفکن کز برای دیدن روی تو چشمم چار شد

سگ آمد بر سر کویت هلالی از شکست
از نظر افتاد در چشم عزیزت خوار شد

گل شکفت و شوق آن گلچهره از سر تازه شد وای بر جان من که بر دل داغ دیگر تازه شد

گرد آن رخسار گلگون خط زنگاری دمید همچو اطراف چمن کز سبزه تر تازه شد

آمد از محبوب نسیمی غنچه دلها شکفت گلشن جان را از آن نسیمی روح پرور تازه شد

زخمهای تیر مژگانش بسر آورده بود چون ملک پاشیدی از لبهاش ... تازه شد

صفا

باره شد

تازه شد خون هلالی با جنون عاشقان
رسم خونریزی از آن شوخ ستمگر تازه شد

۴۵ غم بتان مخور ای دل که زار خواهی شد اگر عزیز جهانی که خوار خواهی شد

اگر چنین هوس زلف یار خواهی کرد ز عاشقان سیه روزگار خواهی شد

تو از طریقه یاری همیشه فارغ و من نشسته ام به امیدی که یار خواهی شد

چه دشمنان تو مردم جفا پیشه اند که پیش اهل وفا شرمسار خواهی شد

کنون بحسن تو کس نیست از هزار یکی تو خود یکی ز هزار خواهی شد هزاران

ز نگار جان جهان بار غم به سینه منه وگرنه بر سر این کار و بار خواهی شد

هلالی از پی آن شهسوار تند مرو
که نارسیده بکویش غبار خواهی شد

عاشقان هر چند مشتاق جمال دلبرند دلبران بر عاشقان از عاشقان عاشق ترند

گر بظاهر عشق و حسن از یکدیگر دورند لیک در حقیقت این دو معنی عاشق یکدیگرند

در گلستان گر چنین بلبلان فریاد میکنند نو عروسان چمن صد جامه بر تن میدرند

جان شیرین با لبت آمیخته گویا در ازل جوهر جان من و لعل تو از یک گوهرند

یارب از غم هلالی از غم خوبان ملال
تن ... باکی نیست چون ...

... عجب ... دلم بسی که طپد در پی اضطراب فتد

... مباد ... شود چه شود   علی الخصوص ماهی که در شراب فتد

تو چون شراب خوری با رقیب خنده زنان   ز خنده تو نمک بر دل کباب فتد

ز مهر جلوه چه خورشید برده‌ای بر بام   کجا نهان همه در روزن آفتاب فتد

مگو به روز خود فکنم هلالی را
روا مدار که بیچاره در عذاب فتد

چه از داغ فراق شعله ... بر آید   چنان آهی کشم از دل که آتش در جهان افتد

نماند از اشک من روی زمین را جای بنیاد   کنون ترسم که نقصان در بنای آسمان افتد

بجز آستانت چون سر نهادیم   که اگر کشته گردم ... بر آستان افتد

... چه بار ... خوش ...   که از خجلت نگاهی جانب ایشان ... افتد

هلالی آنچنان در عاشقی رسوای عالم شد
که بعد از هر سخن افسانه او در میان افتد

جهان و هر چه در اوست پایدار نماند   بیار باده که عالم به یک قرار نماند

غنیمتی شمر ای گل تو عشرت بلبل   که برگ ریز خزان آمد و بهار نماند

تو مست باده نازی ... ناز آخر   ز مستی که تو داری بجز خمار نماند

... که خاک ... باد فراق   رود بکوی ... گرد هم ... نماند

... زنند

بروز حشر

بروز حشر هلالی ز روزگار منال   محقق است که این بود روزگار

بیا بیا که دل و جان فدای تو باد   سری که بر تن من هست خاکپای تو باد

دلم ز مهر تو صد پاره باد و هر پاره   هزار ذره از آن ذره در هوای تو باد

به درد خوی گرفتم دوا نمی‌خواهم   همیشه بر دل من درد بی‌دوای تو باد

چه لطف بود رقیبا که رفتی از کویش   بدین صواب که کردی بهشت جای تو باد

اگر هلالی بیچاره در هوای تو باد   برای مردن او هم خورد بقای تو باد

شیرین‌لبی مرا این همه شیرین تو نبود   شکری که تو خوردی جگر از شیره جان بود

شبها نه من از دولت عشق تو خرابم   مجنون هم از این واقعه رسوای جهان بود

هر جفای که دوا بر دل ...   بس کار که آمد که بر دو جهان بود

دی بود گمان ...   امروز یقین است ... جان بود

همه را خس و خاشاک ... هلالی   تحقیق نمودیم بسی گر از آن بود

آهی که دوش ... بود   غافل مشو که آه من درد ... بود

... این شهیدان خود مپرس — آن خیل بی‌شمار که داند که چند بود
بس قطره‌های خون دل و چشم از غمش — آری علاج عاشق دیوانه بند بود
یک ذره مانده بود ز من در شب فراق — آن ذره هم در آتش هجران سپند بود
جان با سگان دوست هلالی سپرد و رفت
این کار پسند بود و گر ناپسند بود

حاشه لله که ز رخت چشم افکنم سوی دگر — خوش نمی‌آید بجز روی تو ام روی دگر
تازه گلهای چمن خوش رنگ و خوش بویند لیک — گلرخ ما رنگ دیگر دارد و بوی دگر
زینت آن روی نیکو خال بس خط گو مباش — حسن او را در نمی‌آید سر موی دگر
کشتنی آمد خوی آن بیرحم و زینم باک نیست — باک از آن دارم که گیرد غیر از این خوی دگر
روز محشر گر جفای نیکوان پرسند خلق — باشد آن بدخوی را هر سو دعاگوی دگر
هر کجا افتاد سر کوی تو دامن گیر شد — کی دل ما افتد اکنون بسته بر کوی دگر
دی چه با آن زلف و رخ سوی هلالی آمدی
رفت آرام و قرارش هر یکی سوی دگر

قد تو در راست و سرو گلشن ناز — بیا و سایه فکن بر سرم چو عمر دراز
نگاه بی تو وابسته بود راه نظر — تو آمدی که نظر میکنم بروی تو باز
چراغ عشرت من مرده بود تا رفتی — بیا که پیش تو روشن کنم بسوز و گداز

ز آسمان

ز آسمان و زمین فارغیم که در ره عشق — درین سفر چه تفاوت کند نشیب و فراز
به روی زرد هلالی ز روی ناز مبین
که از جهان همه آورده است روی نیاز

با رخ زرد آمدم سوی درت ای سرو ناز — یعنی آورده‌ام به خاک درت روی نیاز
دولت و حسن و جوانی یکدو روزی بیش نیست — در نیاز ما نگر چندین بحسن خود مناز
عمر بگذشت و شب هجر آخر نشد — یا شبم کوتاه می‌بایست یا عمر دراز
تاب بیماری ندارم بیش ازین درمان ای طبیب — یا نسیم روح پرور یا سموم جانگداز
هر دم چشم هلالی پاک می‌بازد نظر
روی خود پنهان مکن از مردم پاکباز

از آن چه سود که خورشید جهان افروز — کسی که در روز روشن سیاه بخت اندوز
اگر بقصد من آن ترک می‌کشد تیغ جفا — بپای خویشتن آمد چه صید دست آموز
دلم به ذوق شکر خنده تو بد خوش شد — کجاست غنچه خونین و ناوک دلدوز
بدفع لشکر غم صد سپاه انگیزم — ولی چه سود که بختم نمی‌شود پیروز
بگریه گفتمش ای سرو جانب عشاق مناز
بخنده گفت هلالی برو بداغ ما بسوز

[...]ست از تو ما را صد پریشانی هنوز / وای چه عمریست آنکه حال ما نمیدانی هنوز

یکنظر کردیم و دیدارت فراوان عمری گذشت / دیده ما بر هم نمی‌آید ز حیرانی هنوز

حیف چندین التفات آشکارا با رقیب / جانب ما یکنظر نا کرده پنهانی هنوز

در صف طاعت نشستم روی ما سوی بتان / کافری صد بار بهتر زین مسلمانی هنوز

پیش ازین آری جفا کاری ترک خوبان کرده بود / میکند خود را ملامت از پشیمانی هنوز

زاهد بکنج صومعه خوش و مست باش / باری چه دو رخی شدی آتش پرست باش

ای سرو اعتدال قدش پست چون ترا / خواهی بلند جلوه کن و خواه پست باش

در خون نشسته‌ایم چو تیر جا مخسب / بنشین دمی به همدم اهل نشست باش

بیداد می بعالم آزاد کی برآر / یعنی بقید عشق کسی پای بست باش

مکش از طعن هلالی التجا بکس / ما را چه کار کو دیگری هرچه هست باش

بر [illegible] مستی

آه از آن شوخ که پا سر شود جانب درش / زود باشد [illegible] نیابی خبرش

ایکه از عاشق خود خبر میپرسی / غافلان نام نهادند نسیم سحرش

آه صبر از دل برد در شب هم سحری / چون پسندم که شنیدند ملکی [illegible]

من که از رشک آمدم از خاک [illegible] او

٤٨

هیچ فرهاد بهر کوه که بردم غم خویش / زیر آن بار گران سنگ [...]

زاهد از عشق بتان خواهد که ما توبه کنیم / مدعی هست خدا عقل مبادا بقدریش

منظر چشم هلالی وطن یاد کیست / مبتلا هم مهجی فرد هم صاحب نظرش

روزیکه بر لب آمد جانم در آرزوش / جانرا بباد و سپاریم تن را بخاک کوش

چون از وصال آن گل دیدم که نیست رنگی / آخر بصد ضرورت قانع شدم ببویش

خورشید روی او به نسبت ماه کردم / زین کار نامناسب شرمنده‌ام بسویش

مسکین دل از ملامت آواره جهان شد / ای باد اگر ببینی از ما سلام گویش

دهقان ز آب چشمم سیراب شد محبت یار / از آب زندگانی خالی مباد جویش

از جستجوی [illegible] هلالی / کردم که هم نیابم شادم بجستجویش

[illegible] / [illegible] در کار من حیران ورد نهار خویش

ای طبیب [illegible] / ای منتوان پرسید از بیمار خویش

کرد کو [illegible] / بیمار آنکه دارا ز در و دیوار خویش

چند [illegible] / [illegible] از قتل من [illegible] از کار خویش

[illegible] عشق سپید سحری / میکند اردا چه شمع از آه آتشبار خویش

حلقه پیوسته از ابروی خویش / راستی هم یاد با دارد قامت دلجوی خویش

کعبه با کوی لبت از کوی خود ما را مران / قبله ما روی لبت از ما مگردان روی خویش

انجمن گردیده خواهم بر روی اسکلها چمن / لایقم گر با سبا سازی مرا در کوی خویش

خاب من دست از غمان تو سر گشته مدار / بیش از این آزرده کی پسند بر بازوی خویش

سبز بالین فراغت در کشیب نابرور / ما و غمهای تو و سر بر زانوی خویش

شب چه بر خاک درت پهلو نهادم گفت دل / من ز پهلوی تو در غم شبم تو در پهلوی خویش

چون هلالی را فلک سرگشته میدارد چنین
بی جهت مینالد از ماه هلال ابروی خویش

وه که رفت آن ماه و بر ما کرد بیداد از فراق / زو فراق او بفریاد آییم و فریاد از فراق

یار با اغیار و من محروم کی باشد روا / دشمنان شاد از وصال دوست ما ناشاد از فراق

در فراقت حالم از مشکلی مشکل تر است / هیچکس را این چنین مشکل نیفتاد از فراق

مبتلای داغ هجرت را خلاصی مشکل است / بندهٔ عشق تو هرگز نیست آزاد از فراق

آنکه روزم را سیه کرد از فراق آن مه به شب / روز چون بنود کار من سیه باد از فراق

در بهار از کوی گل بوی وصلت یافتم / وه که می آید خزان و میدهد یاد از فراق

داد و فریاد هلالی گفته ای [illegible]
این چه غافل جلیست فریاد از تو و فریاد از فراق

منت غم کز شد گریبان من از غم چاک چاک / سینه ام چاکست از جانب [illegible]

میکشی بر غریب تیغ و میکشی از غمزه ام / از هلاک دیگران بگذر که خواهم شد هلاک

منت جان بر آن تن پاک تو چندان گشته است / ای تن پاک تو صد ره پاکتر از جان پاک

از غم ما فارغی گویا نمیدانی که ما / درد مندانیم و آه بی نهایت دردناک

می پرستان را زمی دم حیات دیگر است / آب حیوان ریخت گویا باغبان در پای تاک

خاک آدم را از آن گل کرد استاد ازل / تا چنین نازک نهالی بر دمد از آب و خاک

گر هلالی چند روزی در لباس زهد بود
باز در کوی خرابات مست و جامه چاک

آمد بهار و خوش دلم از رنگ و بوی گل / آن به که می کشیم دو سه روزی بروی گل

گل دیدم از رخ کسی در دلم فتاد / کز دیدنش کسی نکند آرزوی گل

ای دم که بوی دلکش گل میدهد نسیم / بس دلکش است گشت گلستان و بوی گل

خوش آنکه یار باشد و من در حریم باغ / من سوی او نظر فکنم او بسوی گل

دیدن دو رخ هلالی آلوده دل نشست
از جستجوی لاله و از گفتگوی گل

ظالم [illegible] الم دل / بازم [illegible] گفت غم دل

[illegible] دیده که عمر از تو رفت شاید سلطان سراپرده چشم و حرم دل
ای مهر کجائی که ز حد میگذرد باز بر دل ستم آن مه و بر من ستم دل
پایم به گل افکار شد از خار ره عشق ای وای بدین ره نرسیدی قدم دل

در عشق تو رسوای جهانست هلالی
گاه از غم [illegible] بتنها که از کرم دل

[illegible] که خود را بر سر کوی تو اندازم ز بیم هجر نتوانم نظر سوی تو اندازم
دلی گرد آمدی شد آه اگر روزی [illegible] آید کمند انس سازم و بچین گیسوی تو اندازم
نه چشم ماه نو را در فلک هرگز اگر روزی نظر بر طاق ابروی تو اندازم
تو ای آهوی حسن از شوق میخواهم که هر ساعت سر خود را بپای سرو دلجوی تو اندازم

قریب سگان زنهار کرا وجاه است پهلوی
من بیدل کجا خود را به پهلوی تو اندازم

به هر جا که دوست با وصل اتفاق افتد چه باشد گر توانم دیده بر روی تو اندازم
هلالی را دل دیوانه در قید جنون اولی اجازت ده که با زنجیر در خم موی تو اندازم

ای که از خویش ما جز مراد ما تو مقصود [illegible] چون توئی [illegible] نخواهد بود هم
[illegible] دارد چون قلم از خط ناشادم و از بخت ناخشنود هم

گر در عشرت بروی ما نخواهد کرد عشق چشم من گریان چرا شد بهره از [illegible]
سوز خود را چون نهان دارم از آن [illegible] در دل افتد آتش و از جان برآید دود هم

چون دل زار هلالی از تو افغان برکشید
چنگ اندر دوش در ناله آمد عود هم

بحمدالله که جان بر باد رفت و خاک شد تن هم ز بند دوست فارغ گشتم و از طعن دشمن هم
ازین غیرت که ناگه سایه او بر زمین افتد نمیخواهم که تابد بر جنابش روز روشن هم
شکستی بر دلم خاری و میگوئی برون آرم بدین تقریب میخواهم که باید زخم سوزن هم
دلا صبری کن و زنهار رو هر لحظه در کویش کزین بیطاقتی آخر تو رسوا میشوی من هم

دل و جان هلالی پیش پیکان سپر بادا
که ابرویت کمان دارد و چشمت ناوک افکن هم

چنان از پا فکند امروزم آن رفتار و قامت هم که فردا بر نخیزم بلکه فردای قیامت هم
رقیبان از خیال آن لب خندان ز دم عیسی مرا بوسه آمد حسرت [illegible] ندامت هم
خزان شد باغ بخشش [illegible] نمی آید دم سرد و رخ زردم دلیل این علامت هم
اگر جان دادم از حسرت [illegible] کویش سگان کوی او [illegible] میخواهم سماحت هم
جدا از آن مه بردن آرزو میدارم از هجران ربودی نقد جان از من کرم کن [illegible] هم

[illegible] ناصح ملامت کن هلالی را / که در راه سلامت نیست در کوی ملامت هم

خرم آن روز که زین محنت و غم باز رهم / بمراد دل ازین درد و الم باز رسم
رفت مجنون و ازین داغ جگرسوز برست / میروم تا من دلسوخته هم باز رسم
نیست امکان خلاصی ز تو در ملک وجود / مگر از قید تو در ملک عدم باز رسم
از تو بر جان ستم و جور خلاف کرم است / کرمی کن که ازین جور و ستم باز رسم
جان بغم سوخت هلالی قدح باده کجاست
تا ازین سوز درونی بیکدم باز رسم

هر شب بسر کوی تو از پای در افتادستم / وز شوق تو آهی زنم و در بدر افتادستم
گر بار غمت که من [illegible] از تو / بالله اگر کوه شوم از کمر افتادستم
خواهم شرف [illegible] تیغم بنوازی / تا در دم کشتن بتو نزدیکتر افتادستم
گمراهی من بین که در هر مرحله هر روز / از وادی مقصود بجایی دگر افتادستم
سیلاب سرشک از مژه بکشاد هلالی
پیوند که آغشته بخون جگر افتادستم

عیدیست

۵۱

عیدیست برون آی که حیران تو گردم / قربان تو گردم [illegible]
خاکم به رهت جلوه کنان رخش برانگیز / تا خیزم و گرد سر میدان تو گردم
جمعیت آشفته دلان از دل جمعیت / جمعیت من آنکه پریشان تو گردم
زینگونه که از شادی وصلت بغم نیست / مشکل که خلاص از غم هجران تو گردم
گفتی که بجان بنده ما باش هلالی
تا عمر بود بنده فرمان تو گردم

بصد امید هر دم گرد آن دیوار در گردم / [illegible] امید دارم آه اگر نومید برگردم
چه حسنست اینکه از یک دیدنت دیوانه گردیدم / بیا تا بار دیگر بینم و دیوانه‌تر گردم
صبا را همچنین زود از سر بالین من بگذر / دمی بنشین که بر گرد سرت [illegible] گردم
خبر پرسم از جانان ولی گاه اگر یاری / که او با من حکایت [illegible] من از تو خبر گردم
رقیبا باز وقت آمد که از شوق پری رویی / شوم دیوانه و مستم بصحرای دگر گردم
هلالی چون صبا [illegible] عشق آن کمان ابرو
[illegible] حالت [illegible] گردم

خواهم که به [illegible] قدمت [illegible] / تا چند کنی رنجه دگر باز [illegible]

[illegible] مرا زد و در بر ی
خواهی که بجان کندن من باز بمیرم

من طاقت نادیدن روی تو ندارم
مپسند که در حسرت دیدار بمیرم

خورشید جهانتاب به بام تو رسیده
آن به که در آن سایهٔ دیوار بمیرم

گفتی همه زنگ تو را کند ز جهان
من نیز در آنم که از آن عار بمیرم

چون یار به سر وقت من افتاد هلالی
وقتیست که در سر قدم یار بمیرم

دل را ز جای سینه توانم برون کنم
غم را ز دل بدر نتوان کرد چون کنم

خواهم ز دل بدر کنم این درد را ولیک
در جان درون شود اگر از دل برون کنم

ای عشق چون محبت عاشق فزونست
محنت زیاده کن که محبت فزون کنم

ای دامنت چو خون شد ز اشکم بر او غم
گر من ز گریه دامن خود لاله گون کنم

دیوانه شد هلالی و زنجیرش از دست
گیسوی او بلاست که دفع جنون کنم

ای آرام دل و جان از تو دوری چون کنم
گر فتد دوری معاذالله صبوری چون کنم

[illegible] دوری به ضرورت منت [illegible] آه از
قصه [illegible] افتد ضروری چون کنم

[illegible] بیگانگی [illegible] عهد خون جگر
باز اگر بیگانه گردی آشنایی چون کنم

رفتی و در محنت جان کندنم بگذاشتی
گر بیایی زنده [illegible]

گفتمش تا کی هلالی زار نالد همچو عود
چون گرفتارم به چنگ بینوایی چون کنم

گر جفایی بود از خوبان جدایی چون کنم
من که با ایشان نشستم بی وفایی چون کنم

زاهدا از نقل و می بیهوده منعم میکنی
من که رندی کرده باشم پارسایی چون کنم

من باستغنای فقر از پادشاهی فارغم
با وجود سلطنت میل گدایی چون کنم

دور از او جانم به لب بر روز شب نزدیک شد
الله الله چون کنم از دور دوری چون کنم

شکر دشنام هلالی [illegible] گر خدمت دولت
خوشدلی از دیدن گلهای صوری چون کنم

دلم ز دست شد از دست دل چه چاره کنم
اگر چه محنت از قصه هزار پاره کنم

خوش است بزم تو گر هست طاقت آن من
که در میان رقیبان ترا نظاره کنم

مرا کناره کی از من که جان ز لطف بهم
تو در میانهٔ جانی چسان کناره کنم

اگر چه سنگدلی [illegible] این مناسب
که نسبت دل سخت به سنگ خاره کنم

هلالی از رخ جانان نگاه نتوان دید
ز آفتاب چرا روی در ستاره کنم

مشکل که دور گردد [illegible] جا کنم
با لاله مگر روزی برون [illegible] کنم

[illegible] ای رقیب از دل | زان واقعه خوشحالم زین خانه غمناکم

ای ترک شکار افکن شمشیر مکش بر من | بالجمله پس از کشتن بر بند بفتراکم

این دیده که من دارم آلوده بخون او | زان رو که نمیدانی قدر نظر پاکم

تا چند هلالی را در آتش غم سوزی

من آدمیم یا رب تا چون خس و خاشاکم

دلم به آرزوی جانان نمیرسد چه کنم | بجان رسید و بجانان نمیرسد چه کنم

من ضعیف بر آنم که سر فدا ببرم | چه قوتم که بگریبان نمیرسد چه کنم

هم که چند حکایت کنی ز قصه هجر | چه این فسانه بپایان نمیرسد چه کنم

وصال یار محال است من از فراق ملول | چه این نمیرد و آن نمیرسد چه کنم

اگرچه شاه بتان شد ز روی حسن ولی | بداد هیچ مسلمان نمیرسد چه کنم

هزار نامه نوشتم من گدا لیکن | یکی بحضرت سلطان نمیرسد چه کنم

حدیث شوق هلالی که حسب حال منست

بگوش آن مه تابان نمیرسد چه کنم

درستی کو بها که فردا ترک این سودا کنم | باز چون فردا شود امروز را فردا کنم

چون مرا سودای آن زلف تغیّر در سر است | من همان بهتر که آخر سر درین سودا کنم

[illegible] | [illegible] که سر بالا کنم

من که [illegible] غلامان [illegible] را | با چه نسبت [illegible] که در خیل [illegible] جا کنم

ای

۵۰

اینکه میگویی دلم گم گشته خود را بجوی | من که خود گم گشته ام او را کجا پیدا کنم

عاشق مستم هلالی مجلس رندان کجاست

تا دل و جان را فدای ساقی زیبا کنم

دوستان عاشقم و عاشق زارم چه کنم | چاره صبر است ولی صبر ندارم چه کنم

ریخت خون جگر از گوشه چشم بکنار | وان جگر گوشه نیامد بکنارم چه کنم

ای طبیب اینهمه زحمت مکش و رنج مبر | زار میمیرم اگر جان نسپارم چه کنم

چند گویی که برو دامنم از کف بگذار | وای اگر دامنت از کف بگذارم چه کنم

دردمندان همه از صبر قراری [illegible] | چون من از دوری تو صبر و قرارم چه کنم

گرچه چون غنچه [illegible] | گل نمیچینم و آزرده خارم چه کنم

عشق میگفت هلالی چه کنی بیهوده زاری

گر نه بیهوده و عاشق زارم چه کنم

روزی که در فراق جمال تو بوده ایم | گریان در اشتیاق وصال تو بوده ایم

هر کس شکر لبی بسخن کرد وصف تو | در حسرت جواب سوال تو بوده ایم

هر سو که رفته ایم بهوای تو رفته ایم | هر جا که بوده ایم بخیال تو بوده ایم

چون کرده ام نظاره قد نخل سرو | در آرزوی تازه نهال تو بوده ایم

هر جا که صبح بر ورق لاله دیده ایم | آنجا بیاد عارض و خال تو بوده ایم

القصه صبح ها که هلالی صفت بسی | مشتاق آفتاب جمال تو بوده ایم

[illegible] خوبان شنیده ایم / امروز کز شمایل خوب تو دیده ایم
[illegible] که از ماجرای عشق / حرفی نگفته ایم و سخنها شنیده ایم
[illegible] ایم و خواب [illegible] / از هیچ دلبری که نفسی آرمیده ایم
[illegible] از هیچ [illegible] / ما خود ز باغ عیش گلی هم نچیده ایم
[illegible] کار ما / عمری بسوی مجلس رندان کشیده ایم
[illegible] که از خود گذشته ایم / از خود گذشته ایم بجایی رسیده ایم
هرگز بجانب [illegible] راست ننگریم / از شوق ابرویت همه جا خمیده ایم

تا عمر بود در هوس روی تو باشم / وز خاک شوم خاک سر کوی تو باشم
خوش آنکه تو چون دست بدشنام برآری / من دست برآورده دعاگوی تو باشم
از غمزه تو ساحری آموزم و آنگه / هندو شوم و در خم گیسوی تو باشم
ای شاخ گل تازه منم بلبل این باغ / معذورم اگر شیفته روی تو باشم
روزی که فلک نام مرا خواند هلالی / خوش وقت کسی من که ابروی تو باشم

نوبهار است بیا تا قدحی نوش کنیم / باشد از محنت ایام فراموش کنیم
[illegible] / بعد ازین مصلحت این است که خاموش کنیم
[illegible] / باده چیزی که ترک خرد و هوش کنیم
[illegible] / هم تو با ما سخنی گوی که ما گوش کنیم

هیچ ناگفته بجانیم ز رنجش سبب / وای اگر زان لب شیرین [illegible]
ما که باشیم که ما را ز هدر آغوش تو دولت / با خیال تو [illegible]
بارها چون ساقی [illegible] / تا یک [illegible] دوش کنیم
شام [illegible] عیدان [illegible] / خلق [illegible]
پیش بالای بلندت قامتم از پا در آورد / [illegible]
بیچاره که توان قطع بیابان فراق / ره خیال [illegible]
خوبی او [illegible] / [illegible] کنیم
[illegible] هلالی [illegible]
[illegible]

چه بخت است شبانه [illegible] تو باشم / [illegible] خیال تو باشم
بعشق زلف [illegible] / اسیر زلف تو [illegible] خال تو باشم
کمال فضل [illegible] / که در مطالعه صحف جمال تو باشم
چه خاک [illegible] / چه سر [illegible]
[illegible] هلالی / اگر نه مایل ابروی [illegible]

المفاعيل وهو المفعول المطلق وهو عبارة عن فضلة سلّط عليها عامل من لفظه او من معناه فالاول نحو وكلّم الله
موسى تكليما والثاني كقولك قعدت جلوسا وتاليت حلفة قال الشاعر تالي ابن دارس حلفة ليردّني الى
نسوة كأنهن مفائد وذلك لان الالية هو الحلف والمفعول المجازي من اخرجت بذكر الفضلة عن نحو قولك
كلامك كلام حسن وقول العرب جدّ جدّه فكلام الثاني وجدّه مصدران سلّط عليهما عامل من لفظهما و
هو الفعل في المثال الثاني والمبتدأ في المثال الاول بناء على قول سيبويه انّ المبتدأ عامل في الخبر ليسا
من باب المفعول المطلق في شيء وقد تنتصب اشياء على المفعول المطلق وان لم يكن مصدرا وذلك على سبيل النيابة
عن المصدر نحو كل وبعض مضافين الى المصدر كقوله فلا تميلوا كل الميل ولو تقوّل علينا بعض الاقاويل
والعدد نحو فاجلدوهم ثمانين جلدة فثمانين مفعول مطلق وجلدة تمييز واسماء الآلات نحو ضربته سوطا او عصا
او مقرعة وليس مما ينوب عن المصدر صفته نحو وكلا منها رغدا خلافا للمعربين فانهم زعموا ان الاصل اكلا
رغدا وانه حذف الموصوف ونابت صفته منابه فانتصب انتصابه ومذهب سيبويه ان ذلك انما هو حال من مصدر الفعل
المفهوم منه والتقدير فكلا حالة كون الاكل رغدا ويدل على ذلك انهم يقولون [illegible] عليه طويلا بالنصب فيقيمون
الجار والمجرور مقام الفاعل ولا يقولون طويل بالرفع فتعيّن ان يكون حالا اذ لو كان مصدرا لاقام
مقام الفاعل ورفعه فدلّ على امتناع المصدر والجار فاقيم مقام الفاعل بالاتفاق لان المصدر
يقوم مقام الفاعل بالاتفاق ص والمفعول له وهو المصدر المعلّل لحدث شاركه وقتا وفاعلا كقمت اجلالا
لك فان فقد المعلّل شرطا جرّ بحرف التعليل نحو خلق لكم [illegible]
[illegible] الثالث من المفاعيل المفعول له ويسمى المفعول لاجله ومن اجله وهو كل مصدر معلّل لحدث
مشارك له في الزمان وفي الفاعل وذلك كقوله تعالى يجعلون اصابعهم في آذانهم من الصواعق حذر الموت فالحذر
مصدر ذكر علة لجعل الاصابع في الآذان وزمنه وزمن الجعل واحد وفاعلهما ايضا واحد وهم الكافرون فلما
استوفى الشروط انتصب فلو فقد المعلّل شرطا من هذه الشروط وجب جرّه بلام [illegible]
قوله تعالى هو الذي خلق لكم ما في الارض جميعا فان المخاطبين هم ال[illegible]

[illegible]

مصدر

المفاعيل وهو المفعول المطلق وهو عبارة عن فضلة تسلط عليها عامل من لفظها او من معناها فالاول نحو وكلم الله

موسى تكليما والثاني كقولك قعدت جلوسا وانبت حلفة قال الشاعر يالي ابن اوس حلفة ليردني الى

نسوة كانهن مفايد وذلك لان الالية هو الحلف والقعود هو الجلوس واحترزت بذكر الفضلة عن نحو قولك

كلامك كلام حسن وقول العرب جد جده فكلام الثاني وجده مصدران سلط عليهما عامل من لفظهما و

هو الفعل في المثال الثاني والمبتدا في المثال الاول بناء على قول سيبويه ان المبتدا عامل في الخبر وليسا

من باب المفعول المطلق في شيء وقد ينتصب اشياء على المفعول المطلق وان لم يكن مصدرا وذلك على سبيل النيابة

عن المصدر نحو كل وبعض مضافين الى المصدر كقوله فلا تميلوا كل الميل ولو تقول علينا بعض الاقاويل

والعدد نحو فاجلدوهم ثمانين جلدة فثمانين مفعول مطلق وجلدة تمييز واسماء الالات نحو ضربته سوطا او عصى

او مقرعة وليس مما ينوب عن المصدر صفته نحو وكلا منها رغدا خلافا للمعربين فانهم زعموا ان الاصل اكلا

رغدا وانه حذف الموصوف ونابت صفته منابه فانتصب انتصابه ومذهب سيبويه ان ذلك مما هو حال من مصدر الفعل

المفهوم منه والتقدير فكلا حالة كون الاكل رغدا ويدل على ذلك انهم يقولون سير عليه طويلا بالنصب فقط من

الجار والمجرور مقام الفاعل ولا يقولون طويل بالرفع فتعين ان يكون حالا اذ لو كان مصدرا لاقام

مقام الفاعل في رفعه فدل على امتناع الاصدرية لان الحال لا يقوم مقام الفاعل بالاتفاق لان المصدر

يقوم مقام الفاعل بالاتفاق ص والمفعول له وهو المصدر المعلل لحدث شاركه وقتا وفاعلا كقمت اجلا

لك فان فقد المعلل شرطا جر بحرف التعليل نحو خلق لكم وانى لتعروني لذكراك هزة وجئت وقد نضت

لنوم ثيابها ش الثالث من المفاعيل المفعول له ويسمى المفعول لاجله ومن اجله وهو كل مصدر معلل لحدث

مشارك له في الزمان والفاعل وذلك كقوله تعالى يجعلون اصابعهم في اذانهم من الصواعق حذر الموت فالحذر

مصدر ذكر علة لجعل الاصابع في الاذان وزمنه وزمن الجعل واحد وفاعلهما ايضا واحد وهم الكافرون فلما

استوفى الشروط انتصب فلو فقد المعلل شرطا من هذه الشروط وجب جره بلام ...

قوله تعالى هو الذي خلق لكم ما في الارض جميعا فان المخاطبين هم ال...

المفعو

المفاعيل وهو المفعول المطلق وهو عبارة عن مصدر فضلة تسلط عليه عامل من لفظه او من معناه فالاول نحو وكلم الله
موسى تكليما والثاني كقولك قعدت جلوسا وتاليت حلفة قال الشاعر تالى ابن اوس حلفة ليردني الى
نسوة كانهن مفائد وذلك لان الالية هي الحلف والقعود هو الجلوس واحترزت بذكر الفضلة عن نحو قولك
كلامك كلام حسن وقول العرب جد جده فكلام الثاني وجد مصدران تسلط عليهما عامل من لفظهما و
هو الفعل في المثال الثاني والمبتدا في المثال الاول بناء على قول سيبويه ان المبتدا عامل في الخبر وليسا
من باب المفعول المطلق في شيء وقد ينتصب اشياء على المفعول المطلق وان لم يكن مصدرا وذلك على سبيل النيابة
عن المصدر نحو كل وبعض مضافين الى المصدر كقوله فلا تميلوا كل الميل ولو تقول علينا بعض الاقاويل
والعدد نحو فاجلدوهم ثمانين جلدة فثمانين مفعول مطلق وجلدة تمييز واسماء الالات نحو ضربته سوطا او عصى
او مقرعة وليس مما ينوب عن المصدر صفته نحو وكلا منها رغدا خلافا للمعربين فانهم زعموا ان الاصل اكلا
رغدا وانه حذف الموصوف ونابت صفته منابه فانتصب انتصابه ومذهب سيبويه ان ذلك انما هو حال من مصدر الفعل
المفهوم منه والتقدير فكلا حالة كون الاكل رغدا ويدل على ذلك انهم يقولون سير عليه طويلا بالنصب فيقيمون
الجار والمجرور مقام الفاعل ولا يقولون طويل بالرفع فتعين ان يكون حالا لانه لو كان مصدرا لاقام
مقام الفاعل برفعه فدل على انه حال لا مصدر وان الجار اقاموه مقام الفاعل بالاتفاق لان المصدر
يقوم مقام الفاعل بالاتفاق ص والمفعول له وهو المصدر المعلل لحدث شاركه وقتا وفاعلا كقمت اجلالا
لك فان فقد المعلل شرطا جر بحرف التعليل نحو خلق لكم واني لتعروني لذكراك هزة وجئت وقد نضت
لنوم ثيابها ش الثالث من المفاعيل المفعول له ويسمى المفعول لاجله ومن اجله وهو كل مصدر معلل لحدث
مشارك له في الزمان والفاعل وذلك كقوله تعالى يجعلون اصابعهم في اذانهم من الصواعق حذر الموت فالحذر
مصدر ذكر علة لجعل الاصابع في الاذان وزمنه وزمن الجعل واحد وفاعلهما ايضا واحد وهم الكافرون فلما
استوفى الشروط انتصب فلو فقد المعلل شرطا من هذه الشروط وجب جره بلام التعليل
قوله تعالى هو الذي خلق لكم ما في الارض جميعا فان المخاطبين هم ال

المفاعيل وهو المفعول المطلق وهو عبارة عن فضلة تسلط عليه عامل من لفظه او من معناه فالاول نحو وكلّم الله
موسى تكليما والثاني كقولك قعدت جلوسا وتألّيت حلفة قال الشاعر تألّى ابن اوس حلفة ليردّني الى
نسوة كأنهنّ مفائد وذلك لان الالية هي الحلف والقعود هو الجلوس احترزت بذكر الفضلة عن نحو قولك
كلامك كلام حسن وقول العرب جدّ جدّه فكلام الثاني وجدّه مصدران سلط عليهما عامل من لفظهما و
هو الفعل في المثال الثاني والمبتدأ في المثال الاول بناء على قول سيبويه ان المبتدأ عامل في الخبر وليسا
من باب المفعول المطلق في شيء وقد ينتصب اشياء على المفعول المطلق وان لم يكن مصدرا وذلك على سبيل النيابة
عن المصدر نحو كلّ وبعض مضافين الى المصدر كقوله فلا تميلوا كل الميل ولو تقوّل علينا بعض الاقاويل
والعدد نحو فاجلدوهم ثمانين جلدة فثمانين مفعول مطلق وجلدة تمييز واسماء الآلات نحو ضربته سوطا او
او مقرعة وليس منها ما ينوب عن المصدر صفته نحو فكلا منها رغدا خلافا للمعربين فانهم زعموا ان الاصل اكلا
رغدا وانه حذف الموصوف ونابت صفته منابه فانتصب انتصابه ومذهب سيبويه ان ذلك انما هو حال من مصدر الفعل
المفهوم منه والتقدير فكلا حالة كون الاكل رغدا ويدل على ذلك انهم يقولون سير عليه طويلا فيقيمون
الجار والمجرور مقام الفاعل ولا يقولون طويل بالرفع فيتعين ان يكون حالا اذ لو كان مصدرا لاقيم
مقام الفاعل ورفع فدل على انه حال لا مصدر لان الجار انما اقيم مقام الفاعل بالاتفاق لان المصدر لا
يقوم مقام الفاعل بالاتفاق ص والمفعول له وهو المصدر المعلل لحدث شاركه وقتا وفاعلا كقمت اجلالا
لك فان فقد المعلل شرطا جر بحرف التعليل نحو خلق لكم واني لتعروني لذكراك هزة وجئتك اليوم
لنوم ثيابها ش الثالث من المفاعيل المفعول له ويسمى المفعول لاجله [illegible]
مشارك له في الزمان والفاعل وذلك كقوله تعالى يجعلون اصابعهم في آذانهم من الصواعق حذر [illegible]
مصدر وعلة لجعل الاصابع في الآذان وزمنه وزمن الجعل واحد وفاعلهما ايضا واحد [illegible]
استوفى الشروط انتصب فلو فقد المعلل شرطا من هذه الشروط وجب جره باللام [illegible]
قوله تعالى هو الذي خلق لكم ما في الارض جميعا فان المخاطبين هم ال[illegible]

بمصدر فلهذا جاء مخفوضًا باللام ومثال ما فقد اتحاد الزمان كقوله فجئت وقد نضت لنوم ثيابها فان
النوم وان كانت علة في خلع الثوب لكن زمن خلع الثوب سابق على زمن النوم ومثال ما فقد اتحاد الفاعل
قوله واني لتعروني لذكراك هزة كما انتفض العصفور بلله القطر فان الذكرى هي علة العرو والهزة وفاعل الذكرى
هو المتكلم لان المعنى لذكري اياك فلما اختلف الفاعل خفض باللام وعلى هذا جاء قوله تعالى والخيل والبغال
والحمير لتركبوها وزينة فان تركبوها يتقدر بان تركبوها وهو علة لخلق الخيل والبغال والحمير وجيء به مقرونًا
باللام لاختلاف الفاعل لان فاعل الخلق هو الله سبحانه وتعالى وفاعل الركوب بنو ادم وجيء بقوله
جل جلاله وزينة منصوبًا لان فاعل الخلق والتزيين هو الله سبحانه لا غير ص والمفعول فيه وهو ما سلط
عليه عامل على معنى في من اسم زمان كصمت يوم الخميس وحينًا او اسبوعًا او اسم مكان مبهم وهو الجهات
الست كالامام واليمين والفوق وعكسهن ونحوهن كعند ولدى والمقادير كالفرسخ وما صيغ من مصدر
عامله كقعدت مقعد زيد ش الرابع من المفعولات المفعول فيه وهو المسمى ظرفًا وهو كل اسم زمان او مكان
سلط عليه عامل على معنى في نحو قولك صمت يوم الخميس وجلست امامك وعلم بما ذكرته انه ليس من الظرف
يومًا وحيث من قوله تعالى انا نخاف من ربنا يومًا عبوسًا قمطريرًا وقوله تعالى الله اعلم حيث يجعل رسالته
فانهما وان كانا زمانًا ومكانًا فانهما ليسا على معنى في اذ ليس المراد انهم يخافون نفس اليوم وان الله يعلم نفس
المكان والمستحق لوضع الرسالة فيه فلهذا انتصب كل منهما مفعولًا به وناصب حيث فعل مقدر دل عليه اعلم
اي يعلم حيث يجعل رسالته وانه ليس منها ايضًا ان تنكحوهن من قوله تعالى وترغبون ان تنكحوهن لانه وان كان
معنى في لكنه ليس زمانًا ولا مكانًا واعلم ان جميع اسماء الزمان تقبل النصب على الظرفية ولا فرق في ذلك بين
المختص منها والمعدود والمبهم ونعني بالمختص ما يقع جوابًا لمتى كيوم الخميس وبالمعدود ما يقع جوابًا لكم كالاسبوع
والشهر والحول وبالمبهم ما لا يقع جوابًا لشيء منهما كالحين والوقت وان اسماء المكان لا ينتصب منها شيء على الظرفية
الا ما كان مبهمًا والمبهم ثلاثة انواع احدها اسماء الجهات وهي الفوق والتحت والاسفل واليمين والشمال ووراء
والامام قال الله تعالى وفوق كل ذي علم عليم قد جعل ربك تحتك سريًا والركب